تجلیات عرشی

۱۵ قصائد ۳۰۰۹ شعر

فضائل حضرات چہاردہ معصومین و جناب عباس علیہم السلام

مصنفہ

عالیجناب مولوی سید محمد حسین صاحب عرشی جائسی مرحوم

مترجم حیات القلوب، حق الیقین، نور الابصار، مفتاح الفلاح

ہر نقشی جو ما را امید وز یا نگرام

مع فرہنگ

از

امتیاز الشعراء جناب مولوی سید محمد [illegible] دام فضلہم

مصنف کتب متعددہ مترجم بحار الانوار جلد ۱۰ و معارف الملۃ وغیرہ

باہتمام سید اکبر علی در برکات اکبر پریس الہ آباد طبع شد

قیمت [illegible]

۶۸۶

تہدیہ

بہ نگاہ قدسی نواز شفیق صادق ادیب فاضل

عالی جناب فضیلت انتساب مولوی سید ماجد علی صاحب

بی ۔ اے ۔ ایل ۔ ایل ۔ بی ایڈوکیٹ ہائیکورٹ

گورنمنٹ پلیڈر) الہ آباد وزاد لطفہم

از

اخلاص کیش

سید محمد جعفر قدسی احسن اللہ الیہ

جائس ضلع رائے بریلی

۱۱ ذیقعدہ ۱۳۲۸ھ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

قصیدہ در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

شامگاہاں چوں زدور آسمانی آفتاب
کرد روشن معنی حتی توارت بالحجاب

یعنی از ایں چرخ دولابی صفت مانند دلو
سرنگوں افتاد اندر چاہ مغرب آفتاب

گرم شد ہنگامۂ شب سرد شد بازار روز
روئے خود بنمود ظلمت نور بر رخ زد نقاب

شد بساط اخضری با فرش سیفوری بدل
گشت تحلی سایبانے خیمۂ زریں طناب

اخگرے آتش از اختر درخشیدن گرفت
آتش بے اخگر آمد از شفق در التہاب

خسرو چیں بر دبیرن لشکر خود از جہاں
پادشاہ زنگ آمد با جنود بے حساب

کرد گیتی ساغر یاقوت گم از انجمن
بزم افروز جہاں شد جام الماس تاب

ماہ بر سقف فلک خورشید در زیر زمیں
دیدۂ حیرت نگر بکشا ببیں ایں انقلاب

اختر گردوں ز ذرات ببین وہ فروغ
شد ز نجم مشعل شب آتش در آب

خلعت زرتار برکند از تن تاری زمیں
آسماں انگشت قبر اندودہ سیمابی ثیاب

شد نہاں در آشیاں طاؤس رنگیں بال وپر
شرق تا غرب جہاں بگرفتہ زیر پر غراب

صبح زریں پر واز کرد از بام گردوں ناگہاں
یک بیک صحن فلک گشت از یمین وفر باب

در بن قلزم نہنگ آتشیں تن جا گرفت
شد بدریا ماہیان عاج پیکر آشناب

از گنام آسمان شیر چہ شد پدید
کرد رم آہوئے زریں شاخ از بیت شتاب

آواز بھر صحرا سبز غالہ وگاو وبرہ
شد عجائب لشکران زا کے چراگاہ دواب

اختران با بساط نیلگون رخشان درر
چون دل فرعون گیتی سربسر گردیده تار
آنچنان شب تیره و تاریک شد کز هول آن
قلزم قیر آسمان - وز موج ظلمت خیز آن
انجم اندر آسمان با در جنبش - حوران خلد
اہل عالم جملگی در خواب من اندر شگفت
هیچو افتاده چنان لعبت انس و حیش و طیر
خواب در چشم نیاید تا به مرگ از هول آن
مشتری و زهره را با هم قران می بود در
از نجوم تابناک و آسمان تیره فام
گشته تابنده سها پرتو فشان کوکب نخشب
از پی رقص طرب برخاسته ناهید فلک
از پس آن چون دره زرنگار گون هر دم فلک
شد به یک فانوس روشن صد هزاران شمع نور
شیر و عقرب قوس و گاو و ماهی گرد هم خرچنگ بس
ماه پنج انجم درخشنده گیتی را همی ساری ز خسته ناتمل
جلوه گر تا بیدر از یک سمت با سیاره طلب
راه پیمایند یک فلک از یک طرف دیگر کنار
سیر قدم طے مسافت کرده پیک آسمان

آسمان با قلزم اسود پر از سیمین حباب
چون کف تابان موسی روی مهر بگرفته تاب
چشم نگشایند تا صبح قیامت شیخ و شاب
اختران انوار با استنارت احتجاب
یوسفی در چاه تیره یا که گردون ماهتاب
کاندرین ظلمت چسان تا دیده ها را تیره خواب
گوئیا گیتی همه گردیده - ویران و خراب
این چنین تاریک شب را گر کسی بیند به خواب
طیلسان تیره دوش او و گوش پر بانگ رباب
سوده کافور شد آمیخته با مشک ناب
آن چه خال مهوشان این دست رنگین از خضاب
زاهد باده آمده گستر و سجاده بر آب
بوالعجب روش کرد ظاهر نیشکر ها بس عجاب
یک جهان خفتند چهره ها برون از یک حجاب
از پی سیم چون من بازان وان یک طناب
شعله ور شد شمع روشن - گشته پروانه کباب
در بغل چنگ و به کف از قدح جام شراب
آن سنان در دست این خنجر کشیده از قراب
بی کلل قلب شیاطین وز تیر شهاب

آسمان را حیث دامن آنچنان پر از گهر　　گویا شد از کف جود محمد بهره یاب

آن حبیب خاص رب خلق دو عالم را سبب　　احمد امی لقب پیغمبر قدسی خطاب

آن شهنشاه امم مهر عرب ماه عجم　　بحر احسان و کرم والا همم عالی جناب

صادر اول نخستین گوهر اصل وجود　　ممکن واجب صفات عارف عرفان مآب

قهرمان اعظم دنیا و دین نور الهم　　حکم او بر جان و مال فرمان او طوق رقاب

شافع روز جزا کهف الوری خیر الانام　　مالک خلد و جهنم قاسم اجر و عقاب

هر دو عالم فرع باشد او بود اصل الاصول　　ماسوی الله پوست باشد او بود لب لباب

دست قدرت بر کشد گر پرده از روی وجود　　جلوه گر گردد جمالش با هزاران فر و تاب

حادث اما از قدم دارد حدوث او نشان　　ممکن و بهر وجوب امکان او نایب مناب

قصر تمهید و اقتدار او بود عرش آستان　　قلزم جاه و وقار او بود گردون حباب

جمله ادیان سلف را کرده باطل دین او　　شد کتاب مستطابش ناسخ هر سه کتاب

متن شرح قدر او را هفت گردون هفت فصل　　شرح متن خلق او را هشت جنت هشت باب

نور یزدانی و ذات پاک او فانوس و شمع　　علم قرآنی و قلب او شعاع و آفتاب

او خدا را عبد خاص و بنده او جبرئیل　　او مددگار جهان و ناصر او بوتراب

آشکارا از جلال او جلال کبریا　　بر جمال شاهد وحدت جمال او نقاب

بی تعلم با علوم اولین و آخرین　　با کمال ظاهری و باطنی بی اکتساب

ممکنات اندر حد او محرم بزم وجوب　　او نبی و حضرت آدم میان خاک و آب

رحمة للعالمین کاندر دل پر نور او　　کثرت لطف و کرم بگذاشته جا عتاب

قهر عفوش را اگر سنجد در میزان عقل　　می نشیند پله عفو از گرانی بر عذاب

بانکال دو جهان پیوستن از روی افتراق
وصلتش را پرسشی نبود بروز بازپرس
از ولای او شود نار سقر نار خلیل
کوه شد باد از حلم و عزم او شده چون باد کوه
تشنگان وصل او را در بیابان طلب
برکمال عز و جاه و قدر او معراج او
آنچه او دیده به بیداری ز چشم خویشتن
آمده او محرمی اندر حریم ذوالجلال
دست قدرت را برین از پرده دیده چشم او
قرب او در لامکان کمتر ز بعد دو کمان
رفت تا عرش برین چون باز آمد بر زمین
هر قدر عرش برین از طور می باشد بلند
پیکر او جان عالم جان او عین وجود
قوت بازو و دست پنجه اش یارب چه بود
دست او ابری که می بارد از آن یک کوه در
شور پیشانی خیزی گرد و غبار اندر جهان
آن عقاب تیز پوش تیغم با بستان ارم
با مشیت های یزدانی تو هم عنان
پای سیر قطیفت شعله خو آتش عنان

دوری از محرومی دارین بادی اقتراب
امت او را حسابی نیست در یوم الحساب
از خلاف او شود باد ارم باد عذاب
عدل او کرده غراب باز را باز و غراب
چشمهٔ تسنیم و کوثر جوش زد از موج سراب
هست برهانی که دارد با خدا او انتساب
هیچ یک از مرسلان هرگز ندید آن را بخواب
بوده او در بزمگاه خاص احباب رباب
صد خطاب جانفزا بشنید گوشش از حجاب
خود خداوند جهان گفته کلامش را جواب
فرش خوابش گرم جنبان همچنان زنجیر باب
قدرش از موسی بلند است آن قدر از ترابا
ظاهر او آب و خاک باطن او نور ناب
جنبش سبابه شق کرد قرص ماهتاب
تیغ او برقی که می جوشد از آن یک قلزم آب
می نشستند چون به عزم جنگ بر اسپ عقاب
آن عقاب برق هم پا شعلهٔ نار عذاب
با قضای خالق اکبر همیشه هم رکاب
بر سم طاوس هم آید کفل ضرغام تاب

چرخ چون بست بهیبت کوه پیکر پیل زور
سخت پی آهن رگ و فولاد تن صرصر شتاب

هم و باد اندر تلال و هم تلال از وی وبا
هم شعاب از وی جبال و هم جبال از وی شعاب

حدت اندر آتش اندر طبع او قهر و غضب
تندی اندر صاعقه اندر نگاه او عتاب

از زمین تا آسمان تازنده چون پیک نظر
بر زمین از آسمان آینده چون تیر شهاب

او بیک گام تا در یک مکان طے بروج
می سزد این را که او را قاصد گردد خطاب

تا به جنبانی لبے از چشم می گردد نهان
بهر گفتن در حضورش هیبت و صفتش در غیاب

رحمت باری شد و سوئے زمین برگشت باز
رفت اگر بر عرش اعظم چون دعائے مستجاب

از نگاه خشمناکش پیل می لرزد بخود
در غضب بیند چو او را شیر بگریزد به غاب

شیشه شد از غرورش دل سنگ کوه را
گرمی رفتار تندش برق را سازد کباب

از دمش بر چرخ گردد آشکارا کهکشان
از سم آن بر زمین نجم و هلال و ماهتاب

گشته از بس منفعل از تیزی رفتار او
نیست باران میچکد این آب خجلت از سحاب

یک قدم او را بود دور زمانه تا ابد
نیم گام اوست از امروز تا روز حساب

حرف آخر می رسد او را بگوش آن سوے چرخ
راکب او بر زمین گر امر فرماید شتاب

دور ایام و لیالی طے شود در یک نفس
بر رکابش گر ببیند می ماهتاب و آفتاب

خضر و جبرئیل گردیده تا بروے سوار
گشته او هم پادشاه و حشم و سلطان الدواب

دیده دل بهر خیال او اگر سازد گذر
می شود طے راه صد ساله بیک ساعت شتاب

تا بعرش رب بشد چیزا او را لقب
می درخشد نور حق از زین او با فر و تاب

اے زہے آن نور حق جانم دلم قربان او
سرور کون و مکان پیغمبر مالک رقاب

هادی خیر السبل - نور خدا - فخر رسل
رهنمائے جن و کل حاجت روائے شیخ و شاب

هم معالی و مفاخر را به سوی او رجوع
هم کمالات و فضائل را بذات او ایاب

طالب نعمای باقی بود او از هر حیثیت
کاره از دنیای فانی بود او من کل باب

او مقالید کنوز ارض کرده مسترد
او رضای ایزد منان نموده اکتساب

بنده او خسرو اند و لباس او گلیم
پایه او برتر از عرش است و فرش او تراب

فقر او خاک سیه انگاشته سیم و طلا
زهد او خون نجس پنداشته لعل مذاب

در همه عمرش نخورده نان جو یک بار سیر
آن قدر می داشت از لذات دنیا اجتناب

بی حساب انعام او خالی کفش از سیم و زر
بی نصاب اموال او کامل کمالش را نصاب

بنده او هر که از جان گشت باشد رستگار
از زبان کس مدحش گفت میگردد مثاب

مطلع رنگین به مدحش باز خواهم پیش او
تا مضاعف یابم از پروردگار خود ثواب

ای کف تو مزرع امید عالم را سحاب
نیست یک ناکام از احسان تو هیچ ناکامیاب

بی نیازی بهره آز آمد از انعام تو
یاس هم گردید امیدی که بر آید شتاب

باز گردد سوی اهلش با فراوان انبساط
هر که آید بر در تو با فراوان اکتئاب

گر ببینی سوی آتش می شود یاقوت تر
خاک برداری اگر در دست گردد زر ناب

غیر کفر از دین پاکت کس نمی یابد زیان
جز بنای ظلم بنیانی نه از عدلت خراب

از برای دوستانت باد جنان و اهتزاز
از برای دشمنت نار جحیم و التهاب

هر که در کسب رضایت می نماید جد و جهد
او رضای حق کند بی سعی و کوشش اکتساب

تا ابد فرمان تو شرع است جاری در جهان
تا قیامت کشور دینت مصون از انقلاب

بی گمان از هیبت تیغ تو دین حق بلند
هم ز تیغت سر بسر گیتی گرفته بی ضراب

از تو بر عرش علی نازد وار فرش خاک
از تو نور خالق اکبر نهان اندر تراب

آنچه در علم الهی نقش اندر سینه است — از دل پاکت هویدا آنچه در ام الکتاب

هر چه بد در پردهٔ ذات و صفات حق نهاں — از صفات و ذات تو آخر بر آمد از حجاب

می شدے گر خاک پرتوگاه انوار اله — می فتادے سایهٔ جسم منیرت بر تراب

داورا دارا ندے مثال و نے عدیل — پیکر بے سایه است آں را نظیر با صواب

ذات تو سرے که اندر وحدت آمد محتجب — ظل تو نورے که در خورشید دارد احتجاب

فتنه زد آں از جمال تو عیاں شد بر همه — پایه آں از سایه ات منکشف بر شیخ و شاب

آں زماں از کارهائے خویش فارغ شد خدا — از پے ختم رسالت چوں ترا کرد انتخاب

از برائے خیمهٔ جاه و جلال تو بود — قرص خورشید و شعاعش آں طناب این جناب

نسبت شئی هر به تخلیقت در کون و مکاں — با خداوند جهاں ذات تو دارد انتساب

گر به عهدت با نگاه تند بیند سوے بیش — می کشد نعل تو بیروں از دهان شیر ناب

نقش گردید و در آں مرگ و حیات عالمے — صفحهٔ تیغ تو باشد نسخهٔ ام الکتاب

تیغ با سیماب اندامے بود آتش نهاد — تیغ با آئینه رخسارے بود گلگوں ثیاب

در دل کیواں شنید خنده گر دستت بلند — بر سر کوه ار زنی آید برون از زیر آب

موج زن سیل بلاخیز است در آتش نهاں — مشتعل برق جهاں سوز است در شکل سحاب

چشمهٔ سیماب - کان لعل تر - گنج گهر — شمع نور و شاخ بلور و شعلهٔ آفتاب

برق طلعت - تند خو - آتش خصال آهن نژاد — شعله قد - آئینه رو - اختر ضیا - خورشید تاب

پرتو طور و چراغ ایمن و دست کلیم — بحر آتش موج - آب ابر غضب - برق عذاب

آیت فتح و کلید نصرت و عهد ظفر — نجم اقبال و هلال عید رخشنده شهاب

شیر با خون یار سم - اژدر دم و آتش نفس — جاں ستاں - بے مهر لیلی چهره مجنوں اضطراب

سیل پنهان کن که سر باید ز جا گاو زمین | شعله ای بسر کش که سازد ماهی گردون کباب
در سحاب است آفتابے تا بود اندر غلاف | هست خشنده هلالے چون برآمد از نقاب
ظلم را آغوش آن گردیده آغوش فنا | فتنه در عهدش به خوابے تا روز حساب
از خم محراب آن ۔ بانگ اذان گشته بلند | از جبهه قاتلش اسلام در عین شباب
خون فی نادم ریزد و بیمے ندارد از قصاص | عالمے سوزاند و خوفش نباشد از عقاب
شوشته سیم و بہی جوشند از آن آب گهر | لوح الماس و بہی ریزد از آن لعل مذاب
قطع سازد از دل پیا طلب ۔ تا ز ایل | رشته مهر و محبت تا ز عدو ر باب
یک دمے نگرفت آسائش به آغوش نیام | گشت از روز که نازل جابجا و اندر کتاب
پیر تر بالش تا زوال شد اهر ونگی کردگار | دین حق شد آشکار و کفر پنهانی حجاب
شعله تندش ۔ سراسر سوخته آتشکده | سیل آلبش کرده بنیان صنم خانه خراب
اے حبیب کبریا در ذات پاک تو بود | ق | قهر مقدار سیاست ۔ مهر بے حد و حساب
ورنه بودے انچنین طوفان بحر تیغ تو | ساختے معموره عالم بیک دم غرق آب
ختم شد بر تو کرم گر قوم می دیدی ستم | عفو می کردی ۔ نکردی هیچ که قهر و عتاب
چون خدا بر بندگان او رحیمی ان سبب | رحمت حق سایه افگن بر تو در شکل سحاب
اے رسول کبریا اے رحمت بے سود و دوع | اے شه کون و مکان اے فخر گردون خطاب
عالمے از لطف و احسان تو گشته بهره مند | از کف دریا نوال تو جهانے کامیاب
بر من بیچاره هم رحمے بکن بهر خدا | عقده کار مرا بکشا برائے بو تراب
ورد من زاندازه بیش و رنج من از حد فزون | کار هایم جمله ابتر ۔ حالتم یکسر خراب
بر سر من از گناهان ۔ بار سنگین ز کوه | دل من از رنج و غم چون ریگ صحرا بیتاب

سیل اشک از چشم پرخون تا بافلاک موج زن + آتش غم از دلم تا آسمان در التهاب

آب آب از غم عصیان گاه سر تا پای من
گاه از سوز درون هم جملهٔ اعضا هم کباب

از دلم تاب و توان یکسر ربوده اضطرار
از سرم هوش و خرد غارت نموده اضطراب

بینش ساز و نوش من بخت بد از برگشتگی
می کند عیش مرا غم ریز و نگار از انقلاب

پست چون خاک نژندم ساخته دور فلک
وز هجوم پرورز گنجم کرده یکسان با تراب

نفس و شیطان یک طرف با مکر و تلبیس و حیل
سوی عصیان و خطا آرندم از راه صواب

درمیان این همه اعدای جان افتاده ام
همچو آن صیدی که میگیرند دورش را ذئاب

رستگاری بخشش ازان مفقود راه چاره گم
نه امان گاه و پناهی نه مفر سوی نه باب

اندرین حالت نیارم جز بدرگاهت پناه
اندرین مشکل ندارم جز به لطف تو ایاب

از تو می جویم بحق بنت ذی شانت مدد
از تو می خواهم بجاه ابن عمت فتح باب

هم به عز و قدر سبطین تو سوگندت دهم
کز سپهر برج شرفت بوده اند ماه و آفتاب

نه امامان دگر را هم شفیع خود کنم
کان همه هستند حجت ها ز رب بی ارتیاب

ویژه آن مهدی هادی که سلطان زمانست
قائم از وی دین و دنیا قائم آمدش خطاب

می دهم تکلیف عرض حال اندر خدمتت
تا ز روی حاجتم بینش تو بردارد نقاب

ای شفیع المذنبین ای حامی و فریادرس
رحمتی کن رحمتی تا چند این رنج و عذاب

تا کجا از دهر از گردون و بخت واژگون
زار گریم همچو ابر و زار نالم چون رباب

از دو چشمم تا یکی بر روی من بارد سرشک
موی ریشم تا یکی از خون دل سازد خضاب

رحمة للعالمین هنگام لطف و رحمت است
بحر غم طوفان بپا کرد از سرم بگذشت آب

چاره ساز بیچارگان بیچاره ام چاره بکن
مرهم خسته درونان خسته جانی را بیاب

بر گنه هایم مبین بر حال زار من نگر
سویم از رحمت نظر کن روی خود از من متاب

هم گناه من ببخش و هم برآور کام من | هم بده از غم نجاتم هم رهانم از عقاب
هم مهمات مرا شو اندرین دنیا کفیل | هم شفیعم باش پیش کبریا روز حساب
عرض حاجت تا کجا عرشی زبان در کام کش | نیست حاجت این قدر اطناب طول از هیچ باب
خاصه پیش آنکه باشد عالم اسرار غیب | خاصه در آنکه هست آگه ز راز شیخ و شاب
آنچه گفتی بود بی پرده عیان بر خاطرش | آنچه خواندی بود ظاهر بر ضمیرش بی حجاب
لب ببند و از دل و جان آر سوی او رجوع | از دو عالم دست وا رو بر درگاهش شتاب
او مراد بی‌حاصلی را می دهد در یک نفس | از قنوط و یاس حرمان را همی راند ز باب
او بود ابر کرم امید از و نتوان برید | رحمت حق او است نومیدی از او نبود صواب
می سزد گویی اگر در باب او نازل شده | آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله در کتاب
تا بود گردنده گردون تا بود ساکن زمین | تا قمر تابنده و رخشنده باشد آفتاب
دوستش را باد رخ افروخته چون ماه و خور | دشمنش دل سوخته از شعلهٔ نار عذاب

قصیده در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

زیبا نگار من - جانم برا و نثار | ماه است سر قد سرو راست هم عذار
روشن بسان روز - روی منورش | تیره برنگ شب - گیسوی مشکبار
در هر مکان که او بکشاد زلف و رو | شد تیره زرنگ او چو گل باغ در بهار
ماه است چهر آن - حسنش سپهر آن | دلها به مهر آن بیتاب ذره وار
بر قرص مه هلال - از ابروش پدید | اختر ز رو آفتاب - از خالش آشکار
از زلف رخ او روش چنان گرفت | بیقدر آئینه باشد به زنگبار

از تاب مے۔ رخش خورشید تابناک
زلف دوتا و خال۔ آں اخگر و دانه این
در پردهٔ سحاب لو است آفتاب
بر روے و موے او بنگر که می کنند
در چشم ناز برد۔ در یک نظر ربود
چشمانش۔ فتنه خیز ابروش تیغ تیز
یک بار اگر کلیم نور از تجلی بدید
رخسار با صفاش یک آسمان نور
در قتل عاشقان۔ نیرنگ حسن بیں
آں روے نازنین بر زلف عنبریں
جان من و رخش۔ پروانه و چراغ
مشکیست زلف او بر یه نقاب کش
آں زلف چوں زره۔ دارد خم و گره
از باغ حسن او جنت بود سے نگے
بر چہرہ پر نگار۔ زلفش نظاره کن
صد باغ و صد بہار۔ پیدا ز روے او
از یک شده است دو پیدا بیش رخش
در برج عقربش مہتاب۔ نور پاش
لبهاش جانفزا۔ اما برائے غیر

از رنگ مل لبش۔ یاقوت آبدار
چشم سیاه و دل۔ آں باز و این شکار
اندر کنار سنبل او را بود بہار
پیدا ز نار۔ دو ده پنهاں بر دود۔ نار
از عاشقان سکوں۔ از بیدلاں قرار
مژگانش در ستیز با جانہائے زار
من از رخ و قدش دیدم هزار بار
گیسوے مشکساش یک قافلے ز تار
خال چو مور او چوں زلف گشته یار
بشگفته لاله بیں اندر بنفشه زار
عشق وے و دلم خشکیده کاه و نار
ماه هیبت روے او از شکل چو دار
اماه دو نه سد افزوں ز صد هزار
از آتش دلم۔ دو رخ بود شرار
مارے نه دیدی از طاؤس بر کنار
پنهاں بر موے او صد چین صد تتار
تا خال را گرفت بینیش در کنار
در درج بسته دش۔ در ہائے شاہوار
خاص از براے من چشمانش هر بار

گلزار حسن او بے آفت خزاں   مستی چشم او بے زحمت خمار
جاں صعوه - باز چشم چنگال آں ماه   دل صید - دام زلف چلیپای آں نگار
اندر کلالۂ اش - جانہا بہ پیچ و تاب   وز مہر و لالہ اش بجانہاست اعذار
ق ہم بیاد قدّ او ہر صبح و ہر مسا   در عشق چشم او ہمہ بلبل و ہزار
خیزد ز جانم آه چوں شعلہ از جحیم   ریزد ز چشم اشک چوں آب از آبشار
شیریں بہ مہر او - لیلیٰ ز چہر او   فرہاد خستہ جاں - مجنوں دل فگار
داغے و دانہ آں خط و خال او   شمعے و شعلہ آں قامت و عذار
سنگیں دلش بہ مہر - رنگیں رخش بہ قد   در آہن - آئنہ - بر سرو - لالہ زار
یا دل مرا چہ کار ہست او چو در برم   چو سیم زجاں کنار - آید چو در کنار
گشتہ ہلال او - بر ماه او مقیم   بگرفتہ ماه او - بر سر او قرار
شمشیر ابروش - خونریز و سرفشاں   چوں در کف علیؑ تیغ عدو شکار
آں شیر کبریا - آں شاه لافتیٰ   آخر از اوصیا - اول ز ہشت چار
آں خسرو نجف آں دُرّ صدف   آں معدن شرف آں فخر روزگار
سلطان دیں علیؑ جان یقیں علیؑ   مہر مبیں علیؑ بر چرخ اقتدار
دست خدا علیؑ شیر وغا علیؑ   مشکل کشا علیؑ مشکل شود چو کار
شاه زمن علیؑ خیبر شکن علیؑ   مرحب فگن علیؑ از ضرب ذوالفقار
سرّ خفی علیؑ حق را ولی علیؑ   بعد از نبیؐ علیؑ بر خلق شہریار
از قل کفیٰ علیؑ از ہل اتیٰ علیؑ   از انما علیؑ مجموعہ فخار
شاہنشہ زماں مقصود کن فکاں   سردار انس و جاں مختار خلد و نار

آں لامکاں مقام کز سید الانام در لحجہ اش کلام کردہ است کردگار

ابن عمش رسول بخوابش بتول در وصف او عقول با عجز ہمکنار

دہراست رام او دوراں غلام او گردد بکام او چرخ جفا شعار

تابندہ ماہ دیں ہادی راہ دیں پشت و پناہ دیں اسلام را مدار

در چشم اہل دل از ذات پاک او فانوس شمع ساں نور حق آشکار

تعداد فضل او گنجیدہ در حساب احصائے جود او آمد از شمار

گفتہ خدا ثناش عرش عظیم جاش دوش نبی و پاش اسے حبذا وقار

صدیق راستیں فاروق راستاں رکن رکین دین اسلام را وقار

بوطالبش پدر آں حامی رسول ق حمزہ ولی حق عم بزرگوار

بود او مگر سبق در نصرت نبی از عم نامور از باب تاجدار

سرہائے دشمناں برد تیغ او بلند پرہائے جبرئیل از تیغ او فگار

خلقتش بود عظیم مانند مصطفی بر بندگاں رحیم چوں آفریدگار

معراج احمدی بے پردہ فاش کرد قرب ورا کہ بود نزدیک کردگار

از بند بیرہی یا باب خیبری ق حیرت چہ می کنی ایں ہیچ نیست کار

ارض و سما اگر از بیخ و بن کند دست خدا است او ہر گز عجب مدار

ہر اصل و ہر تبار نازد در جہاں تا زد بنات او ہم اصل و ہم تبار

بارد بہ حکم او باراں از آسماں روبہ بہ اذن او گنہا نشد شمار

روزی خوری ز غیب گر او بود کفیل راحت بری ز غم گر اوست غمگسار

در دور عدل او خوباں فتنہ جو چوں زلف خود نژند چوں چشم خود نزار

چون تو بپا کشند - کروبیان به چشم
در خواب دشمنش ببیند چو تیغ او

او بود ستر گو پا پس حجاب
از وصف حلم او تمکین چنان گرفت

در سطح عزم او از غایت شتاب
خصمش به عزم جنگ به زین اگر نشست

از بیم تیغ او - بگریزد از عدو
هنگام کارزار در دفع دشمنان

آن سینه کوب خصم - تارک شگاف این
در هیبت آن چو دلو در هیبت این چو ی

پامال سبزه سان - گردنکشان اقران
در گردش است آن چو چشم مهوشان

چون پیچ عاصف آن در عرصه نبرد
آن صرصر غضب - بر لشکر عدو

پرند و خاک از آن بالای آسمان
آن باد در لجام - این برق در نیام

در قلع صف صف آن سیلاب است اما
خشم و نگاه آن - تندی و صاعقه

ابر تگرگ بار - سر کشت کفر آن

از خاک درگهش خیزد اگر غبار
تعبیر آن بود - مرگ و دخول نار

چون یافت مصطفی این پرده بار
گزدن - سخن به لب آید نه زینهار

گیرد نه در خیال - مضمون آن قرار
برخاست تیغ او - آویختش به دار

جانش هم از تنش با او کند فرار
رخش و حسام او با هم رفیق و یار

بشکسته آن صفوف بگشاده این حصار
در سرعت آن چو باد - در حدت این چو نا

از خون پردلان - زمین رسته لاله زار
در جنبش است این همچون نگاه یار

چون برق خاطف این هنگام گیرودار
این آیت عذاب - بر خصم نابکار

ریزنده خون از این در دشت کارزار
آن کبک خوش خرام - این خونش انگار

صف صف به لشکر این تیغ است سیرا
شوخی و طبع این - سیماب و اضطرار

در باغ دین از این بشگفته نو بهار

عجلت سرشت آں آتش مزاج ایں — صرصر ازاں خجل - زیں برق شرمسار

آں سیل موج زن ایں موج بحر خیز — آں کوہ ابر سیر - ایں ابر شعلہ بار

اجساد مشرکاں - آں راست فرش راہ — ارواح دشمناں - ایں را بود نثار

آں صولتش چو چرخ ایں فاتنش ہلال — آں ہیکلش قوی - ایں پیکرش نزار

آں کوہ کردہ جنبش از سُم و نعل خویش — ایں سنگ سخت را ببریدہ چوں خیار

فولاد خائے آں - آہن گداز ایں — پیداں عقاب آں ایں باز جاں شکار

آں را چو زد قدم - فتح است در رکاب — ایں را چو شد علم - ظفر است در کنار

آں کردہ چار بدر از چار سُم پدید — صد کوکب ایں نمودہ از جوہر آشکار

صرصر نہاد آں - سیماب طبع ایں — آں را و رنگ تنگ - ایں اقرار عار

باد عقیم آں - ایں شعلہ جحیم — آں بر عدو بلا - ایں قہر کردگار

سرمایہ سفینہ ہا در می رود ازاں — بر یکدگر فگند - زیں مرکب و سوار

آں را بود بہ تن - نیروے صد ہزبر — ایں را بود بہ دم - تابش ہزار مار

کفار پست ازاں - حق سربلند ازیں — ایماں ازاں قوی - زیں شرع پایدار

طول کلام چند ازیں یک سخن بس است — آں دلدل علی ایں است ذوالفقار

نام علی گرفتہ چو بر بار مے من — ذوق نشاطش برد - باز از دلم قرار

خواہم حضور او یک مطلع دگر — روشن تر از قمر - رنگیں تر از بہار

اے نور کبریا از ذات آشکار — در بندگان توئی ہمشان کردگار

از پردہ قدم - بر تابدہ حدوث — در درگہ قدم بودی تو پردہ دار

وقتیکہ نام تو افزود فخر عرش — نام بود و ننگ - تو فخر بود و عار

یکسر رسید او در بارگاه حق — هر کس بسوی تو گردیده رستگار
تایید می رسد او را از کبریا — هر کس که از تو شد امداد خواستار
طبع ترا بود - لطف و عطا سرشت — دست ترا بود - جود و سخا شعار
از وصف جود تو - حرفیست هل اتی — قرآن ز فضل تو - ذکری باختصار
معجز نمودنت - کمتر صفت بود — مشکل کشودنت بسیار سهل کار
پیغمبر انام - سردار خاص و عام — از تو بچشم مقام دیده است انتصار
در غزوهٔ احد چون کار تنگ شد — غیر از تو کس نه بُد در دشت کارزار
از بی دلی بدر - هر کس که داشت بهر — او را چشاند زهر تیغت بسان مار
آن مرحب لعین آن شیر دشت کین — افتاد بر زمین از ضرب ذوالفقار
دین است بوستان - عدلت بهار آن — حزم تو باغبان - تیغ تو آبیار
از جایگاه خویش آید بسی فرو — بر عرش اعظم ار جاهت کند گذار
بستان جود را دستت بود سحاب — گردون فضل را ذاتت بود مدار
هر دردمند را بالتست التجا — هر مستمند را بالتست افتقار
قارون صفت رود اندر زمین فرو — گیرد شکوه تو بر کوه اگر قرار
ای معدن کرم - گر از تو سائلی — تا نی کند طلب - اشتر برد قطار
دریاست این جهان طوفان گرفته خلق — ذاتت سفینه - کار و سوی کنار
با تو کسی رسد در قرب حق کسی — اما ز تو رسد هر کس به کردگار
از عرش می شود - نور خدا بلند — هرگاه می شوی - بر دلدل سوار
طوبی است همت تو بهالش ز بیخ و بن — اعمال نیک برگ - قرب خداش بار

چون نسبت مصطفیٰ عقد تو با بتولؑ — پیوند نور شد با نور آشکار
گر باد قہر تو سوئے چمن وزد — نتوان شناخت شمشاد از چنار
ور نار بنگری گر از نگاہ لطف — اخگر شود بہ طبع چوں دانۂ انار
اندر نہاد تو لطف و کرم بود — در مشک چوں شمیم در باغ چوں بہار
پیوند بہ تیغ تو ہر کو ندیدہ است — آتش میان بحر در یا درون نار
از بحر دست تو خیزد اگر سحاب — بارد بجائے آب لولوئے شاہوار
اہل جہان مدام از تو مراد خواہ — خلق خدا تمام از تو امیدوار
من ہم امیدوار بہ درگہ تو ام — با حالت تباہ با خاطر فگار
از درد من مپرس بر حال من ببیں — کز گردش زمان چو ہم نحیف و زار
یک من ہزار غم یک دل ہزار درد — یک تن ہزار بار یک جان ہزار خار
بسمل صفت مرا ہر لحظہ اضطراب — سیماب ساں مرا پیوستہ اضطرار
از دیدہ خوں رواں از دل فغاں بلند — گردوں عدوئے جاں اختر سیاہ و تار
ہر آرزو کہ بود اندر دلم نہاں — خوں گشت شد برون از چشم اشکبار
از حد زیادہ درد یک کس نہ چارہ جو — تا اندازہ بیش غم یک تن نہ غمگسار
در غربتم مرا صد کربت و تعب — از ہجرت وطن از دوری دیار
از تنگی معاش بر سینہ کوہ غم — ہمسنگ آسمان بر سرم زد ادبار
در حیلہ روزگار شود چو من بے کسے — بے یار و بے معین بے خویش و بے تبار
شد جملہ عشرت و عزت اسباب راحتم — گردید کاروبار یکبارہ تار و مار
ہر روز می شود حالم تباہ تر — از بخت واژگون از چرخ بے مدار

یکسر رسید او در بارگاه حق
هر کس بسوئے تو گردیده ره سپار

تائید می رسد او را از کبریا
هر کس که از تو شد امداد خواستار

طبع ترا بود ۔ لطف و عطا سرشت
دست ترا بود ۔ جود و سخا شعار

از وصف جود تو ۔ حرفے است هل اتی
قرآن ز فضل تو ۔ ذکرے به اختصار

معجز نمودنت ۔ کمتر صفت بود
مشکل کشودنت بسیار سهل کار

پیغمبر انام ۔ سردار خاص و عام
از تو بکبر مقام دیده است انتصار

در غزوهٔ احد چوں کار تنگ شد
غیر از تو کس نه بد در دشت کارزار

از بزدلی بدر رفت هر کس که داشت بهر
او را چشاند زهر تیغت بسان مار

آں مرحب لعین آں شیر دشت کین
افتاد بر زمین از ضرب ذوالفقار

دین است بوستاں ۔ عدلت بهار آں
خرم تو باغباں ۔ تیغ تو آبیار

از جا بگاه خویش آید بسے فرو
بر عرش اعظم ار جاهت کند گذار

بستان جود را دستت بود سحاب
گردون فضل را ذاتت بود مدار

هر دردمند را با تست التجا
هر مستمند را با تست افتخار

قاروں صفت رود اندر زمین فرو
گیرد شکوه تو بر کوه اگر قرار

اے معدن کرم ۔ گر از تو سائلے
نانے کند طلب ۔ اشتر برد قطار

دریاست ایں جہاں طوفاں گرفته خلق
ذاتت سفینه ۔ کارد سوئے کنار

با تو نمی رسد در قرب حق کسے
اما ز تو رسد هر کس به کردگار

از عرش حق شود ۔ نور حمد بلند
هرگاه می شوی ۔ بر دلدلت سوار

طوبی است حب تو ۔ ایمانش بیخ و بن
اعمال نیک برگ ۔ قرب خداش بار

چون نسبت مصطفی عقد تو با بتول ؑ — پیوند نور شد با نور آشکار
گر باد قهر تو سوی چمن وزد — نتوان شناخت شمشاد از چنار
بر نار بنگری گر از نگاه لطف — اخگر شود به طبع چون دانهٔ انار
اندر نهاد تو لطف و کرم بود — در مشک چون شمیم، در باغ چون بهار
ببیند به تیغ تو هر کو ندیده است — آتش میان بحر، دریا درون نار
از بحر دست تو خیزد اگر سحاب — بارد بجای آب، لولوی شاهوار
اهل جهان مدام از تو مرادخواه — خلق خدا تمام از تو امیدوار
من هم امیدوار به درگه توام — با حالت تباه، با خاطر فگار
از درد من مپرس، بر حال من ببین — کز گردش زمان چونم نحیف و زار
یک من هزار غم، یک دل هزار درد — یک تن هزار بار، یک جان هزار خار
بسمل صفت مرا هر لحظه اضطراب — سیماب سان مرا پیوسته اضطرار
از دیده خون روان، از دل فغان بلند — گردون عدوی جان، اختر سیاه و تار
هر آرزو که بود اندر دلم نهان — خون گشت و شد برون از چشم اشکبار
از حد زیاده درد، یک کس نه چاره جو — ز اندازه بیش غم، یک تن نه غمگسار
در غربتم مرا صد کربت و تعب — از هجرت وطن، از دوری دیار
از تنگی معاش بر سینه کوه غم — همسنگ آسمان بر سر زو اهبار
در حیله روزگار شود چون من یکی — بی یار و بی معین، بی خویش و بی تبار
شد جمله ثروت و دولت اسباب را ختم — گردید کار و بار یکباره تار و مار
هر روز می‌شود حالم تباه تر — از بخت نارسا، از گردون، از چرخ سیه مدار

هرچند سال پار بتر بود هیچ | امسال من دگر بتر شده ز پار
ق از بسکه می کشم جور و ستم ز دهر | از بسکه می چشم تلخی ز روزگار
بار گران آن بشکسته پشت من | وز این بکام جان برگشته زهر مار
تاب و توان به تن اکنون نمانده هیچ | بر دل شده کنون دشوار اصطبار
ای آسمان جود راضی شدی چسان | کز من برآورد گردون دون دمار
آیا نبوده ام از بندگان تو | آیا نکرده ام از حامدان شمار
آیا نمی برم بر درگهت پناه | آیا نمی کنم بر فضلت افتخار
آیا نیم ترا از جان و دل مطیع | آیا نیم ترا عبد وفا شعار
از ما سوای حق بگزیده ام ترا | کردم ز کائنات - ذات تو اختیار
بر آستان تو عزت مرا سجود | با قنبرت مرا فخر است انکسار
با دوستان تو پیوسته ام به دل | از دشمنان تو پیوسته بر کنار
در دل مرا نشان مهر تو بهر زمان | جاری است بر زبان نام تو بار بار
می جویم از خودت چه جویم اگر مدد | می خواهم از خودت - خواهم چو بیشمار
در مشکلم مرا جز تو کس معین | در محنتم مرا جز تو کسی نه یار
گر بر نیاریم کام از کرم خودت | بسیار نیم به که ای شاه کامگار
اظهار درد دل زین بیش ناروا است | زیرا که ظاهر است از طول انتظار
دیگر به پیش تو که راز ضمیر | آگاهی و خبیر باشند کردگار
مقصود و مدعا پوشیده از تو نیست | ما فی الضمیر من پیداست آشکار
چشمی ز التفات بگشا بسوی من | رحمی ز رحمت بر حال من بیار

لطف ترا بوم تا چند منتظر
فضل ترا کشم تا چند انتظار

ای رحمت خدا هنگام رحمت است
ای دستگیر گنهگار از دست فتنه‌کار

از بهر کبریا کام دلم بده
از بهر مصطفی امید من برآر

گر کرده‌ام خطا از لطف خود ببخش
دارم اگر گناه با عفو خود سپار

عرشی گدای تست مدحت‌سرای تست
از جان فدای تست از دل ترا نثار

از آسمان ستم پیشه بهره او
از دهر دون جفا بر وی روا مدار

رنج و غم و الم اندوه و درد و داغ
زو این همه بگیر بر دشمنان گمار

تا بر سکون و حلم تا زد به خود زمین
تا بالد آسمان از رفعت و وقار

باد محب تو چون چرخ سربلند
باد عدوی تو چون خاک پست و خوار

قصیده در منقبت جناب سیده طاهره حضرت فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیها

باز از برج حمل تابید خورشید سما
باز گل بشگفت و در گلشن خرامان شد صبا

باز گلبن ساز و برگ تازگی از سر گرفت
باز آمد در گلستان بلبل رنگین نوا

باز گیتی سر بسر گردید چون بزم طرب
شد نشاط افزا دگر چون مجمع می موج هوا

باز از فیض شمیم گل نسیم باغ شد
مشک سای و مشک بیز و مشک چین و مشک زا

چهره آرا نو عروسان چمن گشتند باز
سنبل تر هم گره از کاکل خود کرد وا

از زمین شمشاد چون سبزان کشمیری کشید
شاخ گل پوشیده بر تن از اطلس اخضر قبا

سبزه خوابیده در صحن چمن انداخت فرش
سایبان افراخت ابر نوبهاری در هوا

افسر یاقوت بر سر شاخ سبز از گل نهاد
گل ز شاخ سبز بر تخت زمرد کرد جا

باغ از نقش و نگار و رنگ و بو چین و ختن
کان یاقوت و زمرد - از گل و سبزه چمن
شسته از روی چمن زنگ خزان ابر بهار
باد اگر میداشت طبع زمهریری در خزان
شعلهٔ گل - گرمی بازار آتش سرد کرد
طلق گردیده از هوا بخیت در چمن سحاب
در زمستان بود اگر هر خانه - آتشخانه
دود تیره کز دهان خلق می آمد برون
برق از شرم جفائے سکشو هر لحظه آب
صنعت خود کرده ظاهر جا بجا باد و سحاب
نسخهٔ گلزار جنت گشته زان هر دو - زمین
خاک سقلاطون لباس و بار انگلیون نگار
ارغوان و لاله سوری است - هر سو بنگری
سر ز صحن گلستان تا به گردون سر کشید
سبزه از افتادگی - بگرفته سر تا سر زمین
رشتهٔ نخل انبساط از دانهٔ اشک یتیم
این عجب بین نرگس بیمار هم شد تندرست
در جهان باقی نماند از سنگ و از خار آشنا
نخل عصیان و اطاعت در رنگ آمد ثمر

دشت و در از ارغوان و لاله تا تار و ختا
باغ از نسرین و خیری معدن سیم و طلا
باد نوروزی نمود از تنگنای خاک را
گشت اکنون چون نسیم باغ جنت جانفزا
آب بسته بر زمین گردید هر سو ره گرا
ابر آذر شد گهر پاش و زمین یاقوت زا
گشته در فصل بهاران هر بیابان سرا
شد بدل یکباره با رنگینی صورت صدا
هر عدد آید دوان اشجار را افتد بپا
پرده بالا کار خود را هر زمان نشو و نما
دوحهٔ طوبی شده زین هر دو خشکیده گیا
آب دیبای مطرز - باغ - بوقلمون ردا
سبزه و ریحان و سنبل هست بینی هر کجا
تا به سقف آسمان دست چنار آمد رسا
نامیه بر خشک و تر فرمان روا از اعتلا
غنچهٔ خاطر کشد آه دل مظلوم وا
نزهت آب و هوای باغ شد او را دوا
یا شده فیروزه یا گردیده لعل بے بها
اهل عالم جملگی بے خوف اندر روز جزا

لالہ و گل سرسبز از شاخ آنہا بر دمید
می دواند از دل اہل جہاں زور نمو
چوں بہ گفتن یا ہوائے باغ یکساں آمدہ
لیک ہم از امداد و فیض نامیہ نبود عجیب
دور نبود یا اگر یکبارہ از زیر زمیں
دیدۂ حق بیں اگر داری بہ بیں باغ و راغ
از شقائق گشتہ صحرا۔ مجمر پر اخگرے
نیست ممکن پر زند مرغ نظر بر فرق چشم
صحن بستاں است این یا سقف گردون بلند
صوت صلصل۔ لحن بلبل۔ بوئے سنبل و گل
تا را براہیم اگر خواہی بچشم خویش دید
داغ بر دل از صفائے نسترن یاہ فلک
خطبہ خواں بر منبر شاخ گل آمد عندلیب
آں فروزاں اختر برج شرافت۔ نور حق
زینت کون و مکاں آرائش بزم جہاں
بحر عفت را گہر۔ گردون عصمت را قمر
پر نور انوار رب۔ النسبہ حور النسب
گوہر کان شرف۔ سرمایہ شان شرف
نور حق۔ شمع حرم۔ حوا شرف۔ مریم حشم

نکہت آہو گلستان روان شود چرا
تا بہ صحرائے قیامت۔ پیشہ خوف و رجا
بشگفاند گلشن امید۔ در دلہا۔ ہوا
سایۂ انسان اگر انسان صفت خیزد بپا
مردگاں ہم سر بروں آرند چوں عمرو ہم گیا
آشکارا می کند خاک و ثرم صنع خدا
در حدائق از سمن رخشاں ثریا و سہا
آں چناں از رنگ گل برگشتہ عالم را فضا
لالہ و نسرین است این یا مہر و ماہ پر ضیا
دل پسند و دل نشین و دل فریب و دلربا
آتش گل را تماشا کن بسوئے گلشن بیا
آب آب از چشم انہا چون آب بقا
در ثنائے فاطمہ چوں واعظان پارسا
آں گرامی دختر خیر البشر۔ خیر النسا
شمع قندیل جناں مصباح عرش کبریا
نخل عزت را ثمر۔ مہر کرامت را ضیا
بضعۂ شاہ عرب۔ ہمخوابۂ شیر خدا
نجم تاباں شرف۔ ماہ سماء اعتلا
بحر جود۔ ابر کرم۔ کان حیا۔ جان وفا

برتر آید پایہ اش - عز و شرافت پایہ اش
نور او را گر نہ کردے داور دادار خلق
نیست در کون و مکاں ہمشان او غیر از علیؑ
آں حیا ہر ور کہ نتواں گفت مدح و وصف او
یافتدے گر خلائق بہرۂ از شرم او
رحم و جودش یا سخائے بعل و فرزندان او
اوو درون حجرہ - قدرش رفتہ بالا تر ز عرش
در دل پاک علی مرتضیٰ - او را مقام
ذرۂ از شرم او گر یافتے مہر منیر
در زمانہ شام دیگر نامدے تا روز حشر
عروۃ الوثقائے رحمت دست او در نجات
کاستہ آراستہ پیش جود او ظرفے تنک
از شرف بر دیدۂ حوا بود او را مقام
طے نمودہ جادۂ تسلیم تا منزل لش
طاعت یزداں نہ کردہ او قضا و ہیچ جا
از ضمیر او نمی آید بروں خوف اِلٰہ
شرم در چشم و نگاہش چوں صفا در آئینہ
از ہر الشیٔ ہیبت و ہنگامے جنت گشتہ خلق
پیر حرہ پروسنایں فردوس او را دسترس

قدر و شان سما پایش ہمہ و ہم با عرش علا
تیرہ و تاریک ماندے تا ابد ارض و سما
غیر او ہمتائے حیدر نیست در ہر دو سرا
حیز در آں شخصے کہ باشد فاقد آں راحیا
داشتندے در نگہ کردن ہمہ شرم از خدا
شد بلند آوازہ در دہر از نزول ہل اتیٰ
اولیں پردہ - رسیدہ تیغ عاشق ہر کجا
پردۂ چشم وصی مصطفیٰ - او را ادا
ہیچ کس در خواب ہم دیدہ نہ روئے ورا
می گرفت از صبح صادق از دل پاکش صفا
عاصیاں را رشتہ باچیا دامنش بے زنجیرا
سجدۂ حرص از وفور نعمتش درانتلا
از حیا در گوشۂ قلب نبی بگرفتہ جا
از حجاب عصمت و عفت برون ننہادہ پا
او نمودہ یا علی - حق اطاعت را ادا
در حریم عصمت او رہ کجا یابد خطا
در بدن چوں روح در طبع و نہاد او وفا
بود اما نان چو سیماں ہم ریش او را غذا
فرش خوابش خانہ اش لیکن گلیم بوریا

از زمان عیشش او مسرور تر هنگام غم
در نگاهش حشمت اسباب یاقوت و گهر
اطلس سلم برای جسم او نقش حصیر
کم نبود از عسرت نیابه قلبش رنج و غم
سینه ریش و خاطر افگار که خود فرموده است
کیست اندر حلم و تمکین و سکون او را عدیل
رتبهٔ والای او با آسیه هرگز مسنج
از مسیحا یافت مریم این همه عز و شرف
گوسفندی گر فدای ابن ابراهیم آمده
کی خلیل اندر دمان سارد و دیده است
گشتن حوا بهر آدم ترک اولی را سبب
گر همی خواهی بشوی آگه ز عز و جاه او
او شفیع روز محشر این بود خاتون حشر
رحمت باری بود او از برای مذنبین
بوده اعدا را اگر کروبیان خدمت گذا
این بنت و ام الائمه - او بود ختم الرسل
نور چشم این شبیر و شبر - او را جان حسن
هر دو جسم و جان یک دیگر بدند او حیدر این
در میان هر دو جانها یک سر مو فرق نیست

بستر او پیر عنا - شکرش از ایام غنی
جسم چون خاکستر و چون پارهٔ آتش طلا
غازهٔ روی منیر او - غبار آسیا
شد فراق مصطفی - دیگر سبب او بلا
روز گرد و شب - بدرد و محن شوق دگر مبتلا
نیست همتایش کسی در صبر و تسلیم و رضا
کی شود همتا مریم مثل بنت مصطفی
خود مسیحا می کند فرزند او را اقتدا
بر حسینش مصطفی - فرزند خود کرده فدا
آن احبا عشق که از او دیده شاه اتقیا
او عدو گار علی در طاعت رب علی
کی مقابل قدر او با قدر ختم الانبیا
هست این خیر النسا - گر هست او خیر الوری
پرده پوش عاصیان است این را ردا
آسیا گردان این روح الامین شد بارها
این کنیز خاص رب - او بندهٔ خاص خدا
شوهر این را چه ثانی او را علی مرتضی
این جدا از او نباشد نیست و از این جدا
هر دو نور کبریا - سوگند ذات کبریا

مطلع در وصف جناب باری تعالیٰ انجم گزیں — باصفاتر از سحر روشن تر از مهر سما
اے چو ذات کبریا ذات تو دارد اختفا — یا خداوند جہاں را کس ندیده یا ترا
یاب دیباچه تو آمد اولین مخلوق رب — نام تو باشد نخستین زو محمد خیر الوریٰ
جن و انسان و ملائک از حسابش عاجز اند — شهرت را از فضائل آنچه حق کرده عطا
رفعت شان تو بر عرش برین دارد مقام — کے شود گردون عدیلش این کجا و آں کجا
از تو دیده جلوه نور خدا چشم علی — می شنید بوئے خلد از تو مشام مصطفیٰ
شد به عیسیٰ مائده یک بار نازل از فلک — بهر تو آمد نعیم باغ جنت بار ها
دوست تو هر که شد از دوستان حق بود — دشمن تو هر که باشد هست او از اشقیا
مبتدائے طاعت رب را تو می باشی خبر — ابتدائے شکر یزداں را تو هستی منتهی
مثل و مانند پیمبر گشته در عز و جاه — کرده از بسکه صبر و حلم او را اقتدا
قرب تو افزود در درگاه باری امتحاں — صبر تو بر اهل عالم کرد ظاهر ابتلا
شاه مردان در عجب از تو که می دانسته — از بر کاهے سبک تر کوه سنگین بلا
بر زبانت ذکر نعمتہائے باری روز و شب — شکر آلائے الٰهی بر لبت صبح و مسا
گشته مخلوق از نورے که نتوان دید نش — احتجاب و اختفا ذات تو دارد اقتضا
از رخ نورانی تو می شد سے رفع حجاب — ممکن از بودے ز نور کبریا کشف غطا
مرتضیٰ را زوج هستی مصطفیٰ را دختری — بر تو ایزد ختم کرده ارتضا و اصطفا
عفت را پاکی دامان تو آمد دلیل — عصمت را آیه تطهیر می باشد گوا
از دلت خوف خدا آید بروں گر زوت تو — یا شد از بیم این قد رلرزد بخود ارض و سما
در گهر نور خدائی — در نسب بنت نبی — اے ستوده آں ابتدا و اختتام ایں انتها

قدسیان از ارتفاع پایه‌ات اندر شگفت — ساربان ناقه‌ات روح الامین روز جزا
بعثت پیغمبران گردیده بر باب تو ختم — یافته از شوئے ذیشانت امامت ابتدا
نور ضیائے ایزد منان همی دیدی در آن — این قدر می داشتی قرأت دل صافت صفا
واجب از فرمان پیغمبر بود تعظیم تو — فرض عین از حکم یزدان - داشتن با تو ولا
از حیا بر سایهٔ خود هم نیفگندی نظر — چشم تو هرگز ندید از جسم تو جز پشت پا
حوریان کاندر جنان کردند عزلت تمنا اید — چشم شان از خاک پایت برده شاید توتیا
صورت خود را در آئینه ندیدی هیچ گاه — از جمال تو - نگاه تو بود نا آشنا
می توانی کرد مس تا سر زمین اکسیر ناب — زال دنیا کے تواند کرد با تو کیمیا
هر که گردد خاک در راه تو اقبالش بلند — هر که تا درگاه والایت رسد بخشش رسا
از ولایت مستحق لطف ایزد مومنین — از دعایت روشناس بندگان عفو خدا
قدر تو از اقتضائے وقت اندر پرده تا — گر نشدے ظاهر - گذشتی ز انبیا و اوصیا
تا ابد می ماند تاثیر دعا در کتم غیب — از خداوند دو عالم گر نمی کردی دعا
جبرئیل او را ثنا گو می شود از جان و دل — از زبان و لب - ترا هر کس که می گوید ثنا
اے سحاب رحمت - اے ابر کرم - اے کان جود — اے کلید باب فیض - اے گنج احسان و عطا
سوئے تو با صد هزار امید - رو آورده‌ام — بسته‌ام دل بر عطایت با فراوان التجا
بر سرم بار الم - پایم فرو مانده به گل — دستم از هر چاره کوتاه - بختم نارسا
داغها دارم به دل از گردش گردون دون — خارها دارم به جان از جور دهر بے وفا
روئے من از کاهش درد و الم گردیده زرد — دیده‌ام پر ریشم از خون جگر بسته حنا
داده‌ام از دست اطمینان و آرام و سکون — گشته‌ام در آفت و رنج و مصیبت مبتلا

از دل من چو غم شد دور یک بار گر نام غم   از فراغ یار محروم و قرین با صد بلا
باید او را آشفته و حیران بکار عشق تو من   بیکس و بی یاور و بی مونس و بی آشنا
خنجر لطف تو بگسست تا بشود پیدا غم مگر   هیچ کس نامحرم جز تو نبود تا کند کارم روا
سینه‌ام من ثنا گر و والای تو بود   چیست باشد گر شود غم خانه‌ام جنت سرا
سینه‌ام من چو شمع [illegible] یار [illegible]   گر به هر حال ثنای من کند نبود روا
می دهد شعله از دل من داغ عشق آن تو   دود آه غم در آن پیچد همی باشد سزا
می [illegible] اینکه گرد و ناله [illegible]   از زبان من کرمی گوید ترا مدح و ثنا
تا بپایان عطای تو رسیده دست ما   وای بر من باز گردد گر نمی از دعا
رحمت تو در بلندی کریم و عز تو شد هم   باز چون خاک ار شوم نیست ذره و اخترا
از دو عالم چشم تو سوی تو آورده‌ام پناه   از همه امید برایم تو بسم رجا
بود هر من التجا بردن به تو از جان و دل   هر تو باشد از کرم پذیرفتن آن التجا
و خبر پاک [illegible] رحمتی [illegible] بکن   مشکلم بگشا که هستی در جهان مشکل‌گشا
تا که آید در جهان پیدا خزان فصل بها   تا که دور چرخ گردان هست ارض و سما
دوستانت را شگفته باد خاطر چو گل   دشمنانت را نهفته خار غم در سینه‌ها

قصیده در منقبت سبط اکبر امام مجتبی حضرت حسن ابن علی علیهما السلام

خسرو خاور به عالم چو برآمد از خاور   تیره [illegible] جهان [illegible] جلالت [illegible]
بود سوی تو [illegible] از [illegible] فلک   جهان گرفت [illegible] تا سر
کرد [illegible] رنگ [illegible] از دل [illegible]   [illegible] اهل جهان [illegible] باز
[illegible]   زمان [illegible] جهان [illegible]

ز روز گشتن شب آشکار گردیده
ببین که کوکبه لشکر عیان ز افق
شعلهٔ نور بین چون کرد چادر دود
غراب لیل ز سرمایه پا گرفت آتش
زمانه کرد شود جمال یوسف روز
نشست شمس و انجم به تخت فیروزه
گرفت لوبه و رنگ جلش همه تاقان
ربوده ماه و خور از کله گهر عروج و زوال
روان به صحن فلک آفتاب شد ز افق
ستاره دوز قبا کند آسمان از تن
نجوم را همه رخسار همه آتش بار
شود جلوه به بزم سپهر نمایانی
زمانه کرد عیان طور قمر و بیرنگی
گشاد دست به رود فلک سیاه کو
درست [illegible]
اشتها ز تماشا [illegible]
شرار و اخگر تابان به دیده گشته نهان
ز شهره زار فلک بر دمید صبح گلی
چنین حقیقت روشن شده از کجا آورد

کمال صنعت و آثار قدرت داور
ببین نماند ز ظلمت به دهر هیچ اثر
فگنده از سر خود آسمان سیه معجر
گشاد بال چو عنقای آتشین شهپر
سیاه گشت ز لیلای لیل را اخضر
فرود آمده ز اورنگ آبنوس قمر
گشود کشور هندوستان همه شهیر
ز بهر ظهور و خفا برده ذرّه و اختر
بسان زورق زرین به قلزم اخضر
به سر نهاد ز یاقوت بی بها افسر
به بزم جلوه خود سوخت آبگون پیکر
گرفت جمجمه ز تیغش فگند تیغ و سپر
گریخت شیر فلک چون غزال از زر
بیان نقره حمام از رواق نیلوفر
بچاک ریخت در تجلی نسیم را کیسر
به صحن چرخ فروزان آتشین مجمر
شد از افق چو پدیدار شعلهٔ آذر
بباغ سوسن شگفت الاله احمر
ز چشمه ... ان فیروزه پیدا کان گهر

به قرص مهر و شعاعش نگاه کن یارے — اگر ندیدی جاری سفینه با لنگر
ز بسکه نور و ضیا عام گشته در عالم — به چشم سوزن کر دید رشته - تار نظر
ز فیض بخشی این صبح با صفا چه عجب — که نور ایمان تابد ز سینهٔ کافر
همی کند اثر روز - مهر عالمتاب — اگر به صفحه کشند نقش ماه - صورتگر
اگر بکاری سوسن - سمن همی روید — همی دمد گل نسرین ز شاخ سیسنبر
بهر الجه نگین بود گشته است الماس — به هر طرف که نظر می کنی - شده مرمر
ز ناف آهو کافور می برند کنون — ز کان آهن آرند سیم ناب اگر
دریں زمانه شده قول شاعران همه راست — همی درخشند خال سیاه چون اختر
گذشت آنکه بگویند زلف را شب تار — شعاع مهر شده تار تار آن بنگر
ز دود و شعلهٔ آتش - تمیز نتوان کرد — ز موے مژگان - نتوان شناخت نور بصر
ز عکس راهروانے که می کنند عبور — سراسر آئنه گردیده فرش راهگذر
ظهور صبح - چنان پرده خفا برداشت — که گشته سر نهانی ز روز روشن تر
بود به خاطر احباب - ظاهر و مرئی — چو عکس آئنه - راز قلوب یکدیگر
شده است بخت سیه هم چو اختر روشن — درون تیره بود - چون سحر صفا پرور
شب سیه چو شود روز روشن از خورشید — دگر نه بینی روز سیه به خواب اندر
چنان سیاهی از نامه ها شده مفقود — که در زمانه یکے نیست مستحق سقر
چنین که نور فشان است مهر در عالم — بر آستان حسین جبهه سا شده است مگر
اما م کون و مکان لنگر زمین و زمان — سپهر عزت و شان آفتاب جاه و خطر
شه ستوده عمل سبط احمد مرسل — به دین نداد مثل در سخا و جود سمر

چراغ ارض و سما آفتاب عز و علی — شفیع روز جزا ابن ساقی کوثر
کلید باب کرم چرخ آفتاب کرم — به کف سحاب کرم نور کبریا به گهر
بهار گلشن امکان قسیم نار و جنان — روان پیکر ایمان جهان حشمت و فر
سحاب جود و سخا بحر فیض کان عطا — دلیل راه هدی خضر دین پیمبر
شعاع نور قدم جان کعبه شان حرم — امام نیک شیم سرور خجسته سیر
معین شرع متین تاج عرش زیب زمین — امیر کشور دین افتخار جن و بشر
چراغ بزم سخا سالک طریق رضا — خبیر سر قضا واقف رموز قدر
بهار باغ شرف نکهت و باغ شرف — به رخ چراغ شرف در گهر شرف پرور
ضیای چشم علی جان جسم ختم رسل — سرور سینهٔ زهرا مقرب داور
رسول جد و برادر حسین عالی قدر — پدر وصی نبی۔ بضعهٔ نبی مادر
دو چرخ نور و ضیا راست اختر تابان — دو قلزم شرف و مجد را یگانه گهر
حیات بخش روان مردگان و کشته سم — رسول را جگر و لخت لخت گشته جگر
ز درد او چه بگویم فلک شود گریان — دگر ز صبر بگویم زمین شود مضطر
ز اهل کوفه دغا دید چون علی ولی — شهید زهر جفا گشت مثل پیغمبر
اگر ز تحفهٔ کرامت به دوش اوست ردا — بود ز عز و شرافت بتارکش افسر
ضمیر او بود اسرار غیب را مرآت — جبین او بود انوار قدس را مظهر
رموز دان خدا بے وساطت جبریل — بغیر وحی ز احکام ایزدیش خبر
عیان بود همگی به ضمیر روشن او — هر آنچه هست پس پردهٔ قضا و قدر
چو نام او همه افعال او حسن باشد — چو قلب او رخ پر نور او ضیا گستر

بجاه و حضرت بهتر ز انبیا آمد — به ضمیر علم بنا شد ز انبیا کمتر
ز جود کاسهٔ عمر هوس نماید پر — که عار اوست تهی کاسه پیامد اگر
زداد او شده آسودگی به عالم عام — کسی به خوف و خطر نیست غیر خوف خطر
بود بزمرهٔ عدلش نگاه صبا فی دهر — خیال فتنه بدها کند چگونه گذر
ز علم او نتوان گفت غیر از این چیزی — که شهر علم بود حیدر بابش آن را در
اندر رسد به همه فیض ایزد باری — اندر عیان به جهان نور خالق اکبر
ندیده چشم کسی گر که باغ آرد بار — چه بیان شکل ولایتش که هست نطقش بر
به صلح گشت همه یاران جان دشمن و دوست — چو او نبود کسی در جهان جهان در
برای مهر و فائش سپهر عرش پیما — برای چرخ جلالش جلال حق محور
عطا نموده پی خواب راحت مخلوق — چه چشم فتنه شبانش به چشم عدل سحر
ولا و دشمنیش اصل خیر و شر باشد — بود اطاعت عصیانش کتابین انفع و ضرر
جزا کشیده اش ار یافته درین عالم — دگر عذابش مانند برای اهل سقر
جهان و فیض همیش چو کان خورشید است — امید خلق و سخاوتش بود چه گشت دیگر
به پیش رای منیرش قمر شده خورشید — ز فیض نور ضمیرش چو آفتاب قمر
اگر رسیده به پا پیدا شد چو آتش لعل — بغیر نام نماند به تار حدیث و خبر
بنام رشته - اثر رشته اگر عطا بکند — ز آب گوهر طوفان بپا شود یکسر
نموده کسب جلا دست لعل گفتارش — ز فیض خلقش اگر مشک حبش شد از فر
اگر که سیر پیان تا هم خشمش گذرد — دگر ز حنظل بساید در جهان شکر
نموده نشست و تا بیش قدر او گردد — زبان قلم چه پیش البر را شکسته کمر

هر آنکه خواسته بگذشتن از صراط به برق
مگر ز رحمت و رافت سرشته او باشد
رسیده است بدرگاه داور داد
ز آبیاری فیضش به گلشن عالم
نموده تا به کجا رسیده خوردنش تاثیر
کشیده شعله اگر نار قهر او به جهان
عروج اختر شاهان زوال آن باشد
سحاب مرحمتش هر کجا که باریده
ز لطف قهرش مانند بیضه خشک بحر
چو تیغ شاه زیبائے آتشین رخسار
بهار رفته چمن آمده به رنگ و نگار
سحاب صاعقه کردار و سیل آتش موج
چو تیغ اجل شهپر عقاب بلا
به خم هلال به تاب آفتاب مهر صفا
به گوهر آهن و ظلمت است آئینه
زبانه سوز عدو کش [illegible] ستان [illegible]
به پیش آتش سوزان چو عقرب بے قرار
چو شور در سر عاشق نهان و آن شورش
عدو چو کرد خیالش نمود قلبش چاک

با او بگوئی که از اقتضاست او بگذرد
که اضطرار ز [illegible] که [illegible] مضطر
کسے که داشته از اقتدار [illegible]
چو لاله داغ به دل رنگ گل ز رشک [illegible]
که در بهشت بریں قصر او شده [illegible]
تگرگ قطره مثال آمده است از [illegible]
به اوج بخت گدایان در گهش بنگر
چو رنگ گل به چمن گشته شعله در [illegible]
ز آب تیغش [illegible]
چه تیغ دلبر رعنا [illegible]
ز قطر [illegible] دل آرا [illegible]
ستمگر [illegible]
کلید باب اول [illegible]
به جلوه برق به [illegible]
چو موج آب [illegible]
سپهر [illegible]
به دم [illegible]
چو روح در تن انسان اجل [illegible]
اگر [illegible]

ندانم این چه جهان سوز شعله تندیست
که برق از آن به خطر هست صاعقه به حذر

چو خوف مرگ شود در دل عدو داخل
چو جان برآید از جسم خصم بدگوهر

عجب بلااست که سازد همه بلاها دور
عجیب فتنه که بنشاند جمله فتنه و شر

به روی قلزم ذخار خون شود کشتی
برای کشتی فتح و ظفر بود لنگر

برد چو تیغ علی بال جبرئیل امین
کند دو پاره چو سبابهٔ رسول قمر

همی ستاند روح از بدن نه روح بقا
همی رباید سر از عدو ز سر مغفر

شگفت مانده ام از تیزیش که می ببرد
ز جان امید و ز دل همت غرور ز سر

خراب خانهٔ جوشن شود به یک جنبش
به یک اشاره نماید دو لخت تا به سپر

درخت زندگی خلق را بود تیشه
برای شمع حیات عدو بود صرصر

جهان شود متزلزل چو جست این شمشیر
به کف بگیر و گردد سوار بر اشقر

چه اشقرے که بود شیر بیشهٔ هیجا
چه اشقرے که برد گوی سبقت از صرصر

بلند قامت و آهخته یال و پهن کفل
قوی قوایم و پولاد سم میان لاغر

سحاب گردش و صرصر شتاب و گردون سیر
نهنگ هیبت و عنقا شکوه و ضیغم فر

عقاب طلعت و طاوس جلوه کبک خرام
پلنگ حمله و آهو رم اژدها پیکر

هزار برق غضب از نگاه او پیدا
هزار شعلهٔ سوزان به طبع او مضمر

کند خراب جهان بیشتر ز صرصر عاد
رسد به اوج سما پیشتر ز مرغ نظر

به هفت کشور رفته چو پرتو خورشید
به هر مقام رسیده چو قدرت داور

به نیمه راه گذارد سحاب و صاعقه را
اگر رود ز زمین سوی گنبد اخضر

به یک نفس برسد جان او به قعر جحیم
فتد چو سایه به پایش حریف را بر سر

گهے برد بہ فلک گنج قارون از تہ خاک
گهے برید واز چرخ بر زمین اختر

رسد چو امر قضا بر سر ہمہ عالم
جہان تمام بهم بر زند چو حکم قدر

از و ز سینہ برون می فتد دل دشمن
از و بدامن خصم است پارہ ہائے جگر

بہ پیش سرعت رفتار او سپر صرصر
یکے شکستہ عنان و دگر شکستہ کمر

اگر بیاد ہمی بگردد مشیت باری
اگر بہ عرش بتازد براق پیغمبر

بہ بین بہ وسعت چنگ انگشت کہ پا ہا لیش
بگرد کون و مکان خط کشید چون پرگر

اگر بہ صاعقہ بینی یکیست بندۂ او
اگر ز زلزلہ پرسی بود کمین چاکر

ز باد خود برسد زود تر بہ ہر اقلیم
ز خوف خود برود بیشتر بہ ہر کشور

بہ گاہ پویہ چو چرخے است زیر پایان
بوقت حملہ چو کوہے است بر سر لشکر

بہ سیر او نرسد فکر ہیچ دانائے
سپہر نیست کہ بیند درصد ابو معشر

اگر بہ علم الہی نہان نمی بودے
بیاد دادے او خاک عرصۂ محشر

محال آمدہ وصفش کہ تا بہ چند لبیب
برون بتازد مضمون ز قلب حسن نگر

سزا است این کہ گراییم بہ مدح راکب او
بر آن بہ بندم از مطلع دگر زیور

زہے وقار تو اے افتخار جن و بشر
کہ دادہ است خدایت مقام پیغمبر

لباس عزت پیکرت ہمی زیبد
ہمی براز د تاج کرامتت بر سر

مدارجت ہمہ علیا محاسنت حسنی
مکارمت ہمہ بیحد محامدت بیمر

فلک ز قدر و وقار تو با زمین یکسان
زمین ز جاہ و جلال تو با فلاک ہمسر

سوار دوش رسول خدا ہمی باشی
چرا نباشد از عرش پایہ ات برتر

بہ بندگان خدائی تو حجت ایزد
تو عذر خواہ عبادی ز خالق اکبر

هدایت از تو بهره به سوی گمراهان
کشاده ز کرم باب فیض در عالم
برای جسم تو جوشش صبابت حیوان
به نزد اهل دل آن کعبهٔ قلوب ستی
چنان که تشنه به آب زلال مشتاق است
خدای خود را آن قسم بندگی کردی
نفاق تست که محروم سازد از جنت
تصور کرمت احتیاج سازد دور
برای تو لقب مجتبی همی زیبد
میان مردم - خلق حسن شده است مثل
بهشت - قرب خدا همنشینی ابرار
به حشر خصم تو می یابد انچه می جوید
محل نیافته نور اله جز ذاتت
خطا و جرم همی ریزد از محبانت
به مدح سرعت عزمت اگر سخن راندم
گر از گرانی حکمت شوم مدیح نگار
نسیم خلق عمیمت - حرارت و خشکی
نشان ز خیر تو افعال نیک خلق دهد
فرشته چون بشر از تو کند فضائل کسب

بغیر تو به جهان کیست این چنین رهبر
به عون خلق خدا بسته به خلق کمر
به دوش تست سپر از حراست داور
که باشد آینهٔ نور کبریاش حجر
به دوستان تو مشتاق چشمهٔ کوثر
که فرض بندگیت شد به بندگان یکسر
ولای تست که آزاد می کند ز سقر
سخاوت تو برد فقر از خیال بدر
که مصطفی است ترا جد و مرتضی ات پدر
چنان به خلق حسن گشته ای بدهر سمر
به دوستان تو خوش داد الفت تو ثمر
برند سوی جهنم - چو گو بد این محشر
ندیده علم خدا غیر سینهٔ تو مقر
بهر گیاه بیزد چنان که برگ شجر
برای شهرت معنی - زبان بود شهپر
پی سفینهٔ مضمون قلم شود لنگر
برون کشد همه مانند بوی مشک تتر
چنانکه داده ز فاعل ضمیر فعل خبر
ز فیض تربیت تو شود فرشته بشر

چنان ز عدل تو گردید منتظم گیتی — که جز به قهر تو نتوان نمود نقش ابتر

بجز حمایت تو کیست مخلصان ترا — امان دهنده ز آشوب و فتنهٔ محشر

توئی توانی خورشید ساختن از گل — اگر ز آهن آئینه ساخت اسکندر

سراغ چشمه کجا یافتی به تاریکی — هدایتت نه شدی گر چراغ راه خضر

بدست تو نشود موم و آهن - آهن موم — بدست داؤد آهن شدی چو موم اگر

بعید نیست ز اعجاز تو اگر - گروه — زمین پست و سپهر بلند زیر و زبر

ز معجزات تو کافی است اینقدر گفتن — که مظهر قدرت حق در جهان توئی مظهر

کسی که دل به بر از الفت تو می آرد — همی کشند چو دل - حوریانش اندر بر

فتاده پیش رخسار تو اگر بر چرخ — چو اختر آمده ماه و چو مه شده اختر

ترا همی رود احکام ایزدی از یاد — ترا علوم الهی همی بود از بر

به پیش چشم تو مستور هر چه اندر غیب — از آنچه بی خبر اهل جهان - ترا است خبر

به طینت آمده هر کس که طینت طاهر — ز جمله خلق ترا گفته اطیب و اطهر

همی کنند نظاره چو صحن از لب بام — به قصر جاه تو عرش از بلندی منظر

دو خشت آمده خورشید و مه ایوانت — فلک چو خاک در است هلال حلقهٔ در

وفا نمودی عهدی که با خدا کردی — جفا کشیدی از آسمان دون پرور

تو آنچه دیدی اندر دو ریج و ظلم و ستم — تصورش به جگرها همی زند نشتر

نه ماتم تو بود کم ز ماتم شبیر — بود به ماه عزا - غم نه بیشتر ز صفر

چه صبرها که نکردی تو در بلا و محن — چه ظلمها که نه دیدی ز خصم بدگوهر

هزار حیف نه دانست قدر تو دشمن — برای دنیا از دین گذشت آن کافر

زبید بغدادی اندر کمین جان تو بود — به فکر کشتن تو عمر خود نمود بسر
کمی نه کرد به تلبیس و حیلهٔ و تزویر — بداد آخر از زهر قاتلت ساغر
ندید تا جگر پاره پاره ات در طشت — دلش به فکر و غم و غصه بود شام و سحر
رسول و فاطمه را دل چنان به درد آورد — که او بیفگند از سر عمامه - این چادر
چه بیمروت و بیرحم بود آن زن هم — که گشت دشمن جان تو از محبت زر
بر آن که داد ترا زهر لعنت یزدان — بر آن که کشت ترا - باد تا ابد به سقر
کنون زبان بگشایم به عرض حاجت خود — که شرح نتوان دادن غمت بصد دفتر
امام عرش وقارا شه فلک قدرا — یکی به حال من زار بی نوا بنگر
چگونه خاطر من دردناک و غمگین است — چگونه قلب من اندوه و درد را مقرست
چسان زمانه به من برکشاده دست ستم — چسان به کلبهٔ من بسته است روزگار کمر
ز اشک چشم گردیده دامنم دریا — ز آتش غم و اندوه سینه ام مجمر
ز چرخ آمده برگشته مرا تقدیر — شده سیاه تر از قلب کافران اختر
ز آه سرد من اندوه خاطرم ظاهر — ز درد پنهان صد خار در دلم مضمر
بکار خویشتن از بسکه مانده ام مجبور — بسان ماهی بی آب گشته ام مضطر
به هیچ چاره و تدبیر نیست دسترسم — ز هر طرف شده یکباره بند راه مفر
معاونت نکند هیچ کس معینم نیست — طلب کنم ز که امداد - نیستم یاور
دعا نمودن از ایزد و تو بهر دلم — بغیر از این نبود هیچ چاره ام دیگر
توجهی و نگاهی و رحمتی فرما — که بهر اهل جهانی تو رحمت داور
نجات دادن من بر تو هیچ مشکل نیست — بگیر دستم و از چاه غم برون آور

توئی که جدّ تو بوده است معدن احسان — توئی که از پدرت فیض گشته تام آور
برآر حاجت عرشی و مشکلش بگشا — بسان جدّ و پدر از برائے جدّ و پدر
بدہر تا که نشانے ز روز و شب پیداست — ز نور و ظلمت تا در زمانه ہست اثر
رخ عدوئے تو بادا سیاه تر از شب — دل محبّ تو باد از روز روشن تر

قصیده در منقبت سلطان کربلا شہید گلگون قبا حضرت امام حسین علیه الاف التحیة والثنا مطاه

ز خواب غفلت چون صبحدم شدم بیدار — دلم ز نور خرد گشت مطلع انوار
گشاده شد در توفیق ناگہاں به رخم — شنید گوش من از غیب این ندا یکبار
که اے بریده تعلق ز عالم علوی — گسسته سلسلهٔ کسب فیض از ادوار
فگنده پرده ز غفلت بدیدهٔ بینش — به گرد عقل خود از جہل برکشیده حصار
توئی به قلزم ایجاد گوہرے تابان — توئی به گلشن امکان گل ہمیشه بہار
توئی که داشته جا به بارگاه جلال — توئی که یافته در حریم عزت بار
چرا ز مرکز اصلی چنین فتادی دور — چرا گرفتی گردش به صورت پرکار
چرا ز ہمت فطری نمی کشائی بال — چرا به اوج کرامت نمی شوی طیار
چرا ز حلیهٔ فضل و شرف شدی عاری — چرا به خویش پسندی تمام عیب و عوار
چو روح در دل تو ساخته حسد مسکن — چو مغز در سر تو جا گزین شده پندار
به چاه سعید بازی فتاده از حرص — بگیر حبل توکل بدست یوسف وار
قبول پند کن از زبان دشمن ہم — بگیر مژده و با یار ہیچ کار دشوار
بدولت ار برسی سر مکن بلند از کبر — اگر رود ز کفت مال نیست دست مخار

چو در همی به کفت آید - از طمع خواهی | یکی شود ده و ده صد ز صد رسد به هزار
ق چو کرم پیله کشی پرده از هوس بر خود | چو عنکبوت تنی از امل هزاران تار
مگر به انجام آن پرده ات کفن گردد | شود در آخر - هر تار این به جانت مار
ق همه به کسب حرام است همت مصروفت | به کیسه ات نبود از حلال یک دینار
تمام مال تو بعد از تو دیگران ببرند | برد و بالش جان ترا به دار بوار
ق خطا کنی و بگوئی رحیم هست اله | گناه ورزی و خوانی - خدا بود غفار
برای عذر معاصی است رحم و غفرانش | سبب برای جرائم نمی شود زنهار
ندیده هیچ ولی از تو غیر درد و الم | به هیچ کس نرسید از تو بجز آزار
هزار مرتبه زنبور بهتر است از تو | که نیش آن را نوشی است حال ترا به کنار
به فکر خویش به شب و روز بایدت نان و | ترا به کار بد و نیک دیگران است چه کار
چه پوستین خلائق دری - نه ترسی هیچ | چرا اگر نه بمردم دهی - نه سنگ حصار
ترا به غیبت شد پایه برتر از قابیل | که او برادر کشت بد - تو کی برادر خوار
خداست خالقت اما تو بندهٔ خلقی | هم او ظهیر تو داری به غیرش استظهار
نماز دین را رکن تو را از آن غفلت | به طاعت است نجات تو را از آن انکار
حرام دانی صوم و حلال خوردن را | از این حرام و حلالت خدا بود بیزار
نمی روی به حج ار مستطیع میگردی | زکوة و خمس نه بخشی اگر شوی زردار
چگونه جان بدهی در رهٔ خدا به جهاد | که مال دادنت از حاکم او بود دشوار
شراب تلخ چو شهد و کلام پندت زهر | زیان و سود تو سود و زیانت آید بار
همین شراب که خوانیش آفتاب از جهل | برای خرمن دین است برق آتشبار

ز موج مے نہ شدے حصن توبہ تو خراب
نداشتے اگر از عہد سست تو دیوار

بگوئے - آخر با خویشتن چہ خواہی برد
تمام مال تو رفتہ بہ کیسۂ خمار

بہ طالح است ترا میل و نفرت از صالح
ذلیل محترم و محترم بہ پیشت خوار

بہ فکر عقبیٰ - غافل تری ز ہر غافل
بہ کار دنیا - ہشیار تر ز ہر ہشیار

بہ خواب غفلت - بیہودہ فتادہ ہمہ روز
بہ عیش و عشرت ہستی - تمام شب بیدار

بہ بود وقتے - وقت دگر نخواہد بود
کنوں کہ داری زر کن براہ حق ایثار

بہ جستن سیم و زر ترا کہ راحت دل نیست
برائے داغ تنت سرخ می کنند بہ نار

نہ کردہ کیسہ پر از ہوس - دلت خالی
فزود کثرت زر - حرص درہم و دینار

چہارگانہ فضائل کہ باعث فخر است
اثر نہ یابی در خویشتن ازاں ہر چار

یگان یگان شدہ اندر تہا و طبع تو جمع
ز ہشت گانہ رذائل کہ ہست پایۂ عار

ز مہلکات چنان واربی بہ این حالت
چگونہ جاں بہ سلامت بری از ایں دار

عصا بدست نہ داری و چشم ہایت کور
بہ کف ترا نبود شمع در رہ تیرہ و تار

چنیں بمانی تا چند پا بہ گم و حیران
چنیں بباشی تا چند مضطر و ناچار

چہ شد ترا کہ نیاری پناہ سوئے خدا
چہ شد ترا کہ نجوئی ز رحمتش زنہار

چرا بہ حلقۂ ابرار در نمی آئی
کہ تا بگیری دامان سید ابرار

کدام سید ابرار ہیچ میدانی
حسین ابن علی سبط احمد مختار

امام عرش حشم پرتو چراغ قدیم
سحاب جود و کریم آسمان عز و وقار

وصی خیر بشر خاص دستگیر داور
ولی پاک گہر افتخار اصل و تبار

ہمائے اوج کمال آفتاب عز و جلال
کفش بہ گاہ نوال ابر لعل و گوہر بار

عزیز مصر وفا خسرو دیار صفا / کلید گنج سخا عین جود اصل فخار
گل حدیقهٔ جان زیب عالم امکان / پناه جمله جهان حامی صغار و کبار
خدیو عرش نشین پادشاه کشور دین / چراغ بزم یقین نور ایزد دادار
وقار حشمت و فر اقتدار جاه و خطر / بهشت اهل نظر کعبهٔ اولوا الابصار
در مدینهٔ جان لنگر سفینهٔ جان / دُر خزینهٔ جان روح پیکر احرار
مه سپهر وفا آسمان مهر و وفا / جمال چهر وفا فخر سرو وفا کردار
خبیر سرّ خفی راز دار حق قوی / سرور قلب نبی ابن حیدر کرار
شعاع مهر امامت ضیای بدر شرف / شفیع روز قیامت قسیم جنت و نار
ذبیح و ابن ذبیحین را جگر گوشه / شهید و سر شهدا تا ابد سر و سالار
به مردگان الم عیسی و خودش مقتول / به خستگان جفا چاره و خودش ناچار
پی رضای خدا ساخته فدا سر خود / برای دین نبی کرده جان خویش نثار
ز هر بلا که بلای عظیم تر ز آن نیست / اگرچه سختی صبرش فزون بود بسیار
همه به سنت پیغمبرانش بود عمل / مگر در این که نخواهد نجات از آزار
اگر نه گشتی ایوب پیش از او مبعوث / به صبر شهرهٔ عالم نمی‌شدی زنهار
ق تمام جن و ملک از برای نصرت او / شدند حاضر و او کرد از همه انکار
بلی هر آن که ز خالق نخواست دفع بلا / بود محال که از خلق جوید استظهار
هر آنچه بود به نزدش براه ایزد داد / هر آنچه داشت خدا نیز ساختش مختار
عزای او را گیتی همیشه عزاخانه / به ماتمش همه خلق خداست ماتم دار
به سر بلندی ربطی نداشت معنی آن / سرش بلند نشد تا به نیزه استقرار

ستم ز حوصلهٔ اش پیش کشتن است محال ز صبر اش افزون گردیدن بلا دشوار
بغیر هر قدر او خانه نمی باشد که مغفرت بودش سقف و رحمتش دیوار
اگر نه در وضعش افضل ز بیت معمور است چرا ملائکه دارند رشک بر زوار
حریم کعبه به سنگ سیاه می نازد حریم پاکش پر نور داور دادار
برای آن کس کاندر غمش تمیس گردد نه خوف حشر نه بیم سقر نه ترس فشار
به قبر تعزیه دارش نکیر و منکر را زده ز داغ غمش مهر بر لب گفتار
چه قطره ایست نمی دانم اشک ماتم او که جوشد از وی دریای رحمت غفار
گنه شود عمل صالح از محبت او عذاب گردد رحمت به تربتش به مزار
ولای او را باشد نتیجه استغنا گنه کنند موالی ملائک استغفار
به قدر و منزلت خون او همی نازم که ذات خود را ایزد بهایش داده قرار
عیار صبر همه از بلا همی گیرند مگر برای بلا صبر او بود معیار
چو او نه بود به گیتی دلاوری جانباز چو او ندیده زمانه بهادری جرار
نگشته است چو او تا کنون شجاعی خلق که جنگ یکه و تنها کند ز شصت هزار
که بوده است که چون او گرسنه و تشنه چو شیر شرزه بر آرد ز فوج خصم دمار
اگر نه بودی مقصود دادن جانش شدی نه جان بر پاش ز لشکر کفار
فضائلش را اندازه و قیاسی نیست فزون تر است کمالاتش از حساب و شمار
خضر هدایت از او یابد ار کند ره گم مسیح چاره از او جوید ار شود بیمار
وصی سید حق دانستش ز روی یقین پی رسالت ختم رسل بود اقرار
بود نه نازش جد و پدر به او کمتر اگر به جد و پدر هست فخر او بسیار

نهان خاطر خود را اگر عیان سازد
برای او نباشد مشکل گشود کار کسی
همی شوند به عهد عدالتش پیدا
چه صیقلی است ولایش که از دل مومن
سحاب جود سخا گشته لعل و در بارید
فلک ز گردش افتد زمین شود مضطر
شد ذوالفقار که شاخ نهال اقبال است
سحاب نصرت و آتش مزاج و صاعقه طبع
قضای مبرم و قهر خدا و برق غضب
ستیزه طینت شورش نها و شور انگیز
پی بریدن اوداج مشرکان شهیر
سفینه ایست که دریا در آن کند مقام
عجب نهال که آن راست گر عالم شاخ
به شکل چشمه و لیکن محیط طوفان زا
چه عقربی است که عقرب کش آید نیشش
طلسم آتش و آبی است کاندران مردم
عرض به جوهر دارد قیام در عالم
نهان است آتش سوزنده اندران لیکن
بیا به عرصهٔ هیجا و خون چکانش ببین

تمام عالم گردد خزینهٔ اسرار
بود چه مشکل نگشودن گره از کار
بغیر نیش - افاعی - سود سیه اظفار
سحر صفا برد و مه ضیا و مهر انوار
ز قلزم کف رادش بلند شد چو غبار
چو ذوالفقار بگیرد بدست حیدر کرار
نه ذوالفقار که در باغ نصرت است بهار
هلال جلوه و خورشید تاب و مه رخسار
هلاک دشمن و مرگ عدو و خصم شکار
بلای عالم و آشوب دهر و فتنه شعار
پی بریدن اجساد کافران هشیار
حدیقه ایست که دوزخ در آن گرفته قرار
عجیب شاخ که آرد فنای گیتی بار
بسان ماهی و باشد نهنگ مردم خوار
بود چه مار که زهر آن بمیرد مار
ز نار چون شد آب و ز آب خیزد نار
قیام جوهر باشد به او عرض کردار
زبانه سوز نه خود سوز چون رخ حنابار
اگر ندیدی شنجرف ریزد از زنگار

گشند داد م خلق و حریص تر بردم
بنام آن جگر دشمنان دین خدا
بود چو شعله - اگر سبل خیزد از شعله
بریده گشت ازان طاعت علم دشمن
اگر به بدهر کند آشکار بر سرش خود
غرور از سر انسان برید ن است آنچه چیز
خدنگ خوار خدنگے ندیده اند جز آن
هلال وار شو و جلوه گر نه گوشه آن
نه ذوالجناح که ابرے بود به شکل فرس
غزال کوه - تذرو چمن نسیم بهشت
هلال نعل و قمر سیر و آفتاب رکاب
سحاب صورت و افلاک سیر و کوه توان
دراز گیسو - کوتاه سم - فراخ کفل
چو قدر راکب خود - هست برتر از افلاک
به زور پیل دمنده به حمله شیر اجم
بوقت رفتن - خرامیده چون سوی زمین
اگر بگردد دل چون مهر و ماه سیار است
به چرخ هشتم اگر سایه اش بیفتادے
محال گشته قرار قرار در طبعش

هزار بار خورد خون و تشنه تر هر بار
فسان آن دل سخت عدوی نا هنجار
بود چو موج - اگر موج گردد آتش بار
شده است قطع ازان ربط کفر با زنار
برد سیاهی از لیل و روشنی ز نهار
تواند از دل شیطان برید ن استکبار
نه اژدهائے بهشتند اژدها او بار
چو ذوالجناح بر انگیزد آسمان ز غبار
نه ذوالجناح که برقے بصورت رهوار
پلنگ دشت - عقاب هوا خدنگ شکار
براق طلعت و طاؤس دم صبا رفتار
زمانه پیما - گیتی نورد - راه سپار
تگش چو باد و دلش آهن و جثه اش استوار
چه عزم فارس خود گشته در همه امصار
به جستن برق تپنده به قهر صاعقه وار
عقاب انگشت چو گردید بر هوا طیار
به گرد خاک بود هم چو آسمان دوار
شده ثوابت چنین ثوابتش سیار
بود سکون سکون در مزاج او دشوار

اگر تذرو وحش خوانم شود تذرو عقاب — غزال گویم گردد غزال شیر شکار
چسان به حد سیرش برد تعین راه — ندارد آنسوی افلاک عقل و وهم گذار
شود به قلب بشر حال عرش آئینه — اگر سپاهش بیند بنقل از افکار
برائے شهرت آن شهپر است هر مصرع — بوصف سرعت او نظم چون شود اشعار
باو اگر عمل نیک کرد همراهی — ز باب رحمت نگذشت بیشتر زنهار
برائے دائره سیرش آسمان مرکز — برائے نقطه امکان است پای او پرکار
دهد به ماضی پیوند حال و مستقبل — زراز منه نگذارد بدهر هیچ آثار
چنان بدامن دهر وزا فگند فردا — که از شمار در افتاده است روز شمار
اگر به گویم سیرش فزون بود ز براق (ق) — خلاف نیست سرمو از این مکن انکار
به بین که تا به خدا همچو احمد مرسل — چگونه راکب خود را رسانده زفروقار
چه راکبے که براه خدا شده است شهید — چه راکبے که بدوش رسول گشته سوار
کنم به مدحش انشاء مطلعے دیگر — که خوشتر است ز قند مکرر این تکرار
توئی که کرده خدایت به عابران سالار — چنانکه ختم رسل را برانبیائے کبار
توئی که نوری در چشم حیدر صفدر — توئی که روحی در جسم احمد مختار
توئی که جان بتول از تو یافته است سکون — توئی که قلب حسن از تو داشته است قرار
توئی که خامس آل عبا لقب داری — توئی که بودی بر لشکر خدا سردار
به شان تو نه رسد شان اولیا هرگز — به صبر تو نه رسد صبر انبیا زنهار
بسان میوه و نخل است خلد و نعمت تو — شفا و تربت تو گوهر و صدف کردار
خرد به گوهر پاک تو نور در خورشید — سخا به ذات کریمت شمیم در گلزار

مطلع ثانی

برائے شخص کمالات سخا و صبر و وفا
اگر ز نور ضمیر تو پرده بردارند
هر آنکه تخم ولایت به سینه می کارد
برائے فارس امرت فرس بود دوران
ز کردگار همه بے نیاز می گشتند
اگر ز طبع منیر تو یافتے صیقل
به سیر چشمی گردیده شهرهٔ آفاق
ز ابر دست تو بارنده هر کجا باران
ز عدل تست به عزم ستم جزائے ستم
بدوستت ملک الموت مهربان چو پدر
چه نسبت است بدر و تو روئے یوسف را
در اصل صابر آن کس بود که چون تو کشد
هر آن ستم که بناشد تحملش آسان
به همت تو کند فخر فخر موجودات
یگانه داور دادار ختم فرموده
بغیر نسبت ذات تو صبر می باشد
بدوستان تو چندانکه خلد مشتاق است
بعالم تو بشر بر ملک تفوق جو
حدوث ظلم محال است تا به روز قیام

چو آب و خاک و هوا آمد و شجاعت نار
برائے چشم بصیرت بصر شود انظار
هزار باغ ارم رویدش ز خاک هزار
برائے رائض عزمت فلک بود مضمار
کمال قدرت خود می نمود می بار اظهار
شعاع مهر سبیں بر زمیں شدے زنگار
شکست آزچو بر خوان جود تو ناهار
ز بحر جود تو جاری به هر طرف انهار
خیال فتنه مکافات فتنه آرد بار
کنار مادر از بهر اوست کنج مزار
کجا به عرش دهد زیب زینت بازار
بلا لقدرت دفع و به اختیار آزار
نبوده است بر آن صبر کردنت دشوار
به جرأت تو بود نازش حیدر کرار
نبوّ شجاعت و رحمت به احمد مختار
چو شاهدے که نه پیرایه دارد و نه نگار
ازاں فزون تر مشتاق دشمنان تو نار
چنانکه سبقت همکار جوید از همکار
ازاں دیار که عدل نوازش بود معمار

چو ابتلای تو گوید ز انبیا بیش است
نماند قدر ترا هیچ حاجت گفتار

تو از بلا نه شدی زار و مضطرب هرگز
بلا ز صبر تو گردید عاجز و ناچار

به کربلای تو نازم که آسمان قدر است
فدای روضهٔ تو کامده است عرش وقار

هم از سجود بشر آستانش ناصیه فرش
هم از جبین ملائک زمینش نرگس‌زار

عیان نماید اندازهٔ بلندی آن
بنارسائی افکار حیرت انظار

ز نقش سجده و نور نگاه جن و ملک
به صحن گردون قدرش ثوابت و سیار

برای رحمت یزدان ضریح آن مسکن
برای شکل نجات آینه در و دیوار

شود هر آینه محسود ساکنان بهشت
چو تنگ اهل سفر اندر آن بیاید بار

شود چگونه مقابل به شمسه‌اش خورشید
که سایه‌پرور آن است گنبد دوار

به چشم بینش تار نگاه می‌گردد
تند به گوشهٔ بامش چو عنکبوتی تار

چو راز در دل پوشیده در زمینش علم
چو عکس از آینه پیدا ز بام و در اسرار

نهان شده است در آن چون تو نور یزدانی
چرا نباشد چون عرش مطلع انوار

به خاک مرقد نورانیت نظر نکند
کسی که نور ندیده است در لباس غبار

رسیده هر که در آن بقعه بخت او ست رسا
کسی که خفت در آن خاک طالعش بیدار

چه گویم آنچه ز شوقش به سینه‌ام پنهان است
که شرح مختصرش می‌شود دو صد طومار

ز بعد و فطرت من آرزوی طوف درش
چو عقل در سر چون جان به دل گرفته قرار

چنان ز دوری او مضطرب همی باشم
که افتراق عناصر ز من شگفت مدار

به اشتیاق سجود و طواف درگاهش
نهار و لیل بنالم همیشه لیل و نهار

به دل گرفته تمناش بسکه استحکام
ز عمر بگذرم و نگذرم ازان زنهار

سبق برد ہمہ اعضائے جسم از نظم — زلطف ایزد سولش شوم چو راہ سپار
ازاں زمین مقدس نماندے مجبور — بہ اختیار ہم اگر واگذاشتندے کار
نمی رود ز سر من ہوائے آں بیروں — چو نور ایماں از قلب مومن دیندار
بہ بخت خفتہ آں کے رسانم تقدیر — کہ خواہم انچہ بخواہم ز داور دادار
شہا تو کام دہ خلقی و منم ناکام — تو چارہ ساز ہمہ عالم و منم ناچار
توئی کہ از کرمت نیست ہیچ کس محروم — منم کہ یاس ہمی پرورم ابہ کنار
توئی کہ مرہم ہر سینہ ریش می باشی — منم کہ چوں من غم دیدہ نیست ان فگار
نجات یافتن از دست غم بود مشکل — شدہ زکثرت اندوہ زندگی دشوار
زسینہ و دل من ہر نفس کہ می خیزد — برائے شمع حیات من است صرصر وار
تو بہتر از من دل خستہ حال من دانی — تو واقفی کہ چہ یاتم حزین و مضطر و زار
ہمہ حوائج خود بر تو واگذاشتہ ام — دگر تو دانی و لطف تو و کشائش کار
بپئے خدا و رسول و بپئے علی و بتول — مراد عشقی ناکام زود تر بر آر
ہمیشہ تا گہر ناب خیزد از دریا — ہمیشہ تا گل شاداب روید از گلزار
برنگ باغ دل دوست تو خنداں باد — زگریہ دیدۂ بدخواہ تو چو دریا بار

قصیدہ در منقبت امام چہارم سید سجاد حضرت زین العابدین علیہ السلام

بہر تو فشاں چو عارض آں مہ لقا شود — خورشید ذرہ - ذرہ چو مہر سہا شود
ہر خانۂ کہ زیب گرفت از نگار من — رشک بہار خانۂ چین و ختا شود
خورشید وار روے نماید چو بے نقاب — عالم تمام مطلع نور و ضیا شود
از نکہت دو گیسوے مشک آفرین او — پر نافہ جیب و دامن باد صبا شود

هر و بیست قافیش که ازاں سرو پا به گل
تخصیص شر افعی است با وحش زیب را
از جلوه اش جهان و دلم از خیال او
مویش چو مشک. مشک بود گر نقاب او
یاقوت آید ار وے از لعل برده آب
بیند رخش چو لاله. پر درنگ آں زخم
آشوب حشر می شود آسایش جهان
ننگ آفرین عارض حسن آفرین اوست
صد کاروان دل شود آواره و تباه
خورشیدش از هلال به سر کج نهد کلاه
خونے که ریخت در غم او دیده شد پدر
روشن ازاں رخش که بود بخت دیگرے آب
بر حیرت آفرینی حسنش نگاه کن
جز غم به جیب او نکند لخت دل فدا
پیشش بد واصت هرچه بود جستجو رقیب
یک دانه خال از پے صید دلم بس است
بخت من است و تیرگی کوچکی اثر
بر خاک اوفتم و شود از دل فغان بلند
از یک نظر به کف دل صد تباه آورد

ما هیبت عارضش که ازاں مه سها شود
اطلاق آں به یوسف مصر افترا شود
آئینه زار گردد و آئینه زا شود
رویش چو ماه. ماه اگر مشک سا شود
گوهر زبے بها گرش بے بها شود
مے تا لبش اگر رسد آب از حیا شود
از فتنه قدش چو قیامت بپا شود
اندر دیار حسن اگر پادشا شود
گر عقده زکاکل مشکینش وا شود
بدرش پے سهیل یمن متکا شود
جانے که الفتش بپرداز تن جدا شود
زلفش ازیں سیاه که تقدیر ما شود
از دیده من آئینه حیرت ربا شود
هر جان من نثار چه هر جانش پا شود
یک نار دانه ایں است که کام روا شود
بر جان من هزار دریغ ار رود نا شود
گیسوش نیست ایں که سیاه و رسا شود
قدش چو راست گردد و زلفش دو تا شود
از یک کرشمه فتنه صد پارسا شود

چون در حجاب گشته جهان تاب عارضش
بی پرده فتنه زند بهر اگر خود نما شود

دائم یقین که دشمن جان دلم شده است
نا آشنا نگاه هم اگر آشنا شود

حسنش چه گلشنی است که پیوسته اندر آن
از سرو فتنه خیزد و نرگس بلا شود

گیسوش کفر و در دلش ایمان کند مقام
روا بن بهشت و بلبلش آتش نوا شود

دل از برم رمید ز دل جان ز جان توان
بنگر به یک اشاره چشمش چها شود

آهم بلند می شود و می کشد به دار
اندر دلم اگر گذر مدعا شود

آسان بود جدا شدن روح از بدن
مشکل که درد عشق وی از دل جدا شود

هر تن قبای جان خود اندر جهان بود
او جان جان که بر تن او جان قبا شود

از درد بی دواش چو جانم فغان کشد
بنگر خوش که درد به جانم دوا شود

شد سبز دانه چو به کشت امید من
آب ز اشک گرم و آه شرر زا سوا شود

صد شکر گر جفاش نه سنجد وفای من
صد وای گر به قدر وفایم جفا شود

چندان دلم به حلقهٔ زلفش گرفته خو
جان در فراق آن بد مهر گر رها شود

مرجان ز سیم خیزد و یاقوت ز آینه
رنگین چو دست و پاش به رنگ حنا شود

بردارد ار ز عارض خود گوشهٔ نقاب
نور نگاه جمله جهان رو نما شود

جان دادمش وفا و تحمل به جور و صبر
شکر جفاش را چه کنم تا ادا شود

آن چشم مست وای غلط انداز بین بلی
بر جان رسد چو ناوکش از دل خطا شود

جان بردنم محال لو از جفای او
جامی اگر به عدل شه دوسرا شود

سلطان دین امام چهارم پناه خلق
کاندر شرف بر اهل شرف مقتدا شود

یعنی علیؑ ابن حسینؑ ملک حشم
کز شان او جهان همه شان خدا شود

چشم رسولؐ روح علیؑ جان فاطمہؑ
او را سزد کہ زینت عرش علا شود

بیمار کربلا و شفا بخش ہر مرض
خود مبتلا و حامی ہر مبتلا شود

اندر جلو روند ملائک برہنہ پا
چون ساربان عترت خیر الوریٰ شود

ذکر مصیبتش گذرد بر زبان اگر
زندان شام سینہ و دل کربلا شود

از نسل او امامت حق برقرار ماند
زیبد باو کہ آدم آل عبا شود

آئینہ جمال خدا ایست روئے او
دستش سحاب رحمت کبریا شود

پیراہنش کرامت و عزت ردائے او
تاجش امامت و شرف او را قبا شود

گردون مطیع اوست اگر گشت حکمران
فرمان بیش زمانہ چو فرمان روا شود

آن دین احمدی کہ بود پیشوائش او
آن راہ ایزدی کہ باو رہنما شود

گردید ہر کہ بندہ اش آن بندہ خدا است
شد ہر کہ از موالیش از اولیا شود

او آسمان ہدایت اگر ہست آفتاب
او آفتاب چرخ اگر اعتلا شود

گردیدہ سربلند ز پیشانیش سجود
تاثیر آفرین ز لب او دعا شود

بر ذات او اطاعت پروردگار ختم
از بندگیش حق عبادت ادا شود

با کوہ ہمسری نتوان کرد از رہ حلم
با صبر او چگونہ مقابل بلا شود

اندر خوف کبریا دو دست کہ بہ بخشش
آنچہ از برائے رضائے خدا شود

از گریہ اش قبول بلا عین طاعت حق
سرمایہ سپاس خدا ابتلا شود

[illegible] ہر کہ [illegible] اخلاق
ہر کس کہ [illegible] کند پیشوا شود

[illegible] اگر نگاہ کند [illegible]
بر خاک [illegible] کیمیا شود

[illegible] جلوہ [illegible] آئینہ
[illegible] خاک [illegible] توتیا شود

گر بعد مصطفی حق او اصطفا بود — میراث مرتضی سپها او ارتضی شود

در گلشن امید جهان و جهانیان — جوشش سحاب گردد و لطفش صبا شود

نزدیک اهل دل خبرش ذات پاک او — هر قائل را که خیر البشر مبتدا شود

از معجزش برائے موالیش آب تلخ — لعل از زمرد و گهر بے بها شود

باشد نشان سوده شدن بهر دشمنش — سرسبز اگر بصورت برگ حنا شود

در دیدن زمین سر گردون شود بلند — قدرش اگر آسمان - کره خاک را شود

مهر از دلش اگر نکند اقتباس نور — مشکل نه روز از شب یلدا جدا شود

هر کور دل که یافت عصا از هدایتش — دستش برائے دست هدایت عصا شود

آسان بود رسیدن آن تا به علم حق — علمش برائے عقل جهبذ و فضا شود

بیند از جمال رخش نور کبریا — نورش اگر بدیده مردم ضیا شود

نازم به حسب او که پئے ابتدائے آن — از انتهائے رحمت حق انتها شود

گردد محیط و هر چه عدلش سپهروار — فرمان شرع هیچو خط استوا شود

عدل خدا سیاستش از سلطنت کند — عقل کلش وزیر - اگر پادشا شود

یابی ز کار بسته کلید کشود کار — جامی اگر به تیره مشکل کشا شود

هم لطفش نجات دهد از عذاب نار — هم رافتش سپر پئے دفع بلا شود

بخشد اگر مکارم اخلاق او اثر — از شان نفس حور و ملک انسان ها شود

فیضش کند چو قطع سوال از جهانیان — جیب پائے سائلان کف جود و سخا شود

گر عذر خواه خلق نگردد شفاعتش — حشرے دگر بعرصه محشر بپا شود

از زنده و وفاتش کند هر که جان فدا — جان حیات گردد و روح بقا شود

گر اختیار خویش کند در جہاں عیاں — امرش قدر بگردد و حکمش قضا شود
از عدل او حراست گیتی بہم رسد — از تیغ او ز ہم حق و باطل جدا شود
تیغے کہ ابر و برق بہ شکل طبیعت است — تیغے کہ جسم و جاں پئے مرگ و فنا شود
تیغے کہ چوں بہ عرصۂ ہیجا شود علم — از حدتش زبانۂ آتش ہوا شود
مانند شاہدان چگل چوں بتان چیں — گلگوں لباس پوشد و رنگیں ادا شود
دلہا بر آں نثار - نماید چو ابروش — جاہاست رو نمائش - چو صورت نما شود
یا چشم کج خمیدہ گی قد آں مبیں — کز آں قد خمیدہ قیامت بپا شود
در طینت است آتش و پیکر است آب — در جلوہ ماہ و مہر مبیں در ضیا شود
ماہ نو - ار ز ماہ نو - انجم شود عیاں — ابر سیہ - گر ابر سیہ - شعلہ زا شود
تا در نیام - تیغ و چو آید ازاں بروں — افعی شود - نہنگ شود - اژدہا شود
چوں صید - جان دشمن و چوں دام جوہرش — باشد محال - صید ز دامش رہا شود
گر قطع ارتباط عتاب مر کند نہ ہم — ارواح بے سرا و خراب این سرا شود
یک نیزہ اوج بخت زر ناکش کند بلند — بر ہر سرے کہ سایہ فگن این ہما شود
بکشود ناخنش گرہ جان دشمناں — از یاد آں چو غنچہ - دل خصم وا شود
آتش اگر بہ گلشن گیتی شود رواں — یکبارہ قطع ریشۂ نشو و نما شود
سیماب وار تا بدو آتش زند بہ خلق — چوں آئینہ درخشند و برق بلا شود
بہر عدوے دین نبی قہر کردگار — بر دشمن خدا غضب کبریا شود
بے تیغ - قتل عام در آنجا شود عیاں — مذکور وصف جوہرش آں ہر کجا شود
از مرگ پیشتر بسے بر سر عدو — یا جاں بہ دل ز ہیبت آں ناسزا شود

لفظی به فرض گر گذرد بر زبان او
معنی ز لفظ و ربط ز معنی جدا شود

اعضاش چون حسن وقت روان منفصل ز هم
تا هم عدو اگر به لبش آشنا شود

رنگش چو رنگ سوسن و روبا نذار غوال
آبش چو آب گوهر و یاقوت زا شود

چون صاحبش به فوج عدو حمله آورد
در قتل خصم پیشتر و از باد پا شود

آن بادپا که چرخ زمین است بهر او
آن بادپا که خاک ز پالیش سما شود

در پیکر است کوه به تندی چو صاعقه
اندر شتاب برق و به سرعت صبا شود

در دشت همچو شیر ژیان می زند قدم
در بحر چون نهنگ دمان آشنا شود

چو مرگ ناگهان به سر دشمنان رسد
ابر بلا به لشکر اهل دغا شود

دیگر نمی نهد به زمین باد پائے را
آن با پائے را اگر از باد پا شود

عقل بشر چو سیر نماید به شش جهت
آنسو تر از جهات چو علم خدا شود

طے می کند هر آنچه رسد پیش رو او
او را ابد بسان ازل در قفا شود

چون کوه سر بلند کند گر عدوی وی
مانند چرخ گردش او آسیا شود

بر خاک چون قدم بزند می برد به چرخ
بر کوه سایه اش اگر افتد هوا شود

تا نور آفتاب رسد بر بساط خاک
او از زمین به ساحت عرش علا شود

چون از فضائے عالم امکان شود برون
شهپر بود که از قفس خود رها شود

از مور هم به بر تهم او زبون تر است
خصمش اگر چو پیل قوی تر قوی شود

از نور مهر و ماه سبق می برد مدام
با او چگونه سایه او همرا شود

گر یاد حاسے پاک دلاں کرد همرهی
تا در گه اجابت حق رهنما شود

تا گرد پائے او نه رسد فکر شاعراں
تا وصف او چگونه مضامین سا شود

یکبار حمله کرد چو بر لشکر عدو — صد کوه آشکار به دشت وغا شود
رفتار اوست بهر حدوث بلا سبب — با هاش دستگیر برائے فنا شود
گر مطلق العنانی خود را عیان کند — تا زد چنان که خارج از این دو سرا شود
اجساد دشمنانست اگر فرش راه او — جا هائے نشترگاں به خرامش فدا شود
همنام با علیؑ و ولی هست راکبش — او همچنان به دلدل شیر خدا شود
عزّ و بهائے راکب او گر کنم بیان — سرمایهٔ سخن همه عزّ و بها شود
خواهم چو مطلع دگر اندر ثنائے او — شایستهٔ هزار ستایش ثنا شود
اے از رخت عیاں همه نور خدا شود — از تو حریم تو حرم کبریا شود
فرزند مصطفیٰ - پدر تاجدار تو — جدّ بزرگوار ترا - مرتضیٰؑ شود
بانوے بانوان جهانست مادرت — گر جدّهٔ مبارکه - خیر النسا شود
عمّ بزرگ تست امام و بزرگ خلق — نامی ز نام او لقب مجتبیٰؑ شود
عمّ دگر - شیر به نیستان کربلا — کاندر وغا - عدیل شه لافتیٰ شود
مجموعهٔ کرامت و عزّ و شرافتی — ذات تو بهر هر شرفے منتهیٰ شود
از قدر و افتخار تو کاهد نه یک جو — هر چند فوت از تو بها و عزا شود
سنجند گر تحمّل تو بر جفا و جور — دشوار تر ز دادن جان در وغا شود
باشد جهاد اکبر تو - صبر بر بلا — تشبیه شهر برائے تو ز مهر جفا شود
هر چند گشت خاتمهٔ صبر بر حسینؑ — از تو مگر تتمهٔ صبرش ادا شود
آں ظلمها که بر تو گذشته چه پیش شود — حیران ز شام و کوفه تو کربلا شود
صبر تو بیشتر بود از صبر انبیاؑ — از انبیا وقار تو کمتر جدا شود

ظاهر کند چو قدر بلندت علوّ خود — بخت بلند عرش حق از اعتلا شود

قلبت بر آسمان علوم حق آفتاب — رویت چراغ انجمن اهتدا شود

پست بلند جاه تو سازد بلند و پست — یعنی سما و ارض چو ارض و سما شود

در روز بعث و نشر ز فیض شفاعتت — سرمایهٔ نجات جهانے خطا شود

هر غم چو راحت است شود گر غم بیاں — هر درد را تصوّر درد تو - دوا شود

جز شکر کردگار نگوید زبان تو — با شکوه هیچ گه نه لبت آشنا شود

آن دم جزاے کینه تو گردد آشکار — کین سفر به خصم تو چون برملا شود

یابد همه زر و گهر و کوثر و جناں — محتاج تو توانگر هر دو سرا شود

اندازهٔ سخاے تو آنگه شود عیاں — چون پادشاه پیش گدایت - گدا شود

هر خلق حجتی ز خدا و براے خلق — حجت - اطاعتت پے عفو خطا شود

قلب سیه ز پرتو مهر تو آفتاب — تیره درون ز صحبت تو از اصفیا شود

گردد ز الفت تو گنهگار - بے گناه — این طرفه انقلاب به روز جزا شود

پهلو به رکن عرش برین می زند نماز — بهر رکوع پشت تو هرگه دوتا شود

چون در تشهدت گذرد بر لب تو لا — هر هست بر آن ز نیستی خود گوا شود

از قدرت خدا چو جدا نیست معجزت — از تو چگونه شان خدائی جدا شود

از آبیاری کرم تو به باغ دهر — هر خار - بوستان و چمن - هر گیا شود

تا بارگاه عزّ و جلال خدا رسد — هر بنده که سوے درت رهگرا شود

جز تو به کائنات چه سردار کائنات — هر کائنات - کیست که فرمان روا شود

جود تو اقتضاے کرم را طبیعت است — طبع ترا چرا نه کرم اقتضا شود

بینند چوں نتیجۂ آں وقت احتضار — جان بہ والیاں بہ ولایت فدا شود

بر قلب ہیچو آئینہ ات گر نظر کند — از بہر حیرت - آئینہ قلب صفا شود

کردی چو اختیار خدا را ز ماسوی — وابستہ ات ز حکم خدا - ماسوی شود

چوں از وفائے عہد - قبول بلا کنی — مقبول بارگاہ الٰہی - وفا شود

آں بندہ کہ قدرت خود گر عیاں کنی — ورد زبان قدرت حق مرحبا شود

مختار کائنات ز تسلیم گشتۂ — سرمایۂ حکومت عالم - رضا شود

تیر عدو اوستے چو عدو سوی ات افگند — صبر تو کوہ گردد و تیرش صدا شود

از ابر فیض تو شجر خشک آرزو — چوں سبزہ باز قابل نشو و نما شود

لطف مراد بخش تو بخشد مراد خلق — ہر در کہ تو کام روا التجا شود

بر آستان فیض تو من ہم ستادہ ام — امیدوار ایں کہ امیدم روا شود

اے چارہ ساز عالم و حاجت روائے خلق — تا کے بہ من زمانہ ستم آزما شود

از بسکہ عاجز آمدہ ام از جفائے دہر — زہر اجل برائے من آب بقا شود

اشکے کہ ریزد از مژہ ام - خون دل بود — آہے کہ خیزد از جگرم - جاں گزا شود

بیباہ نارسائی طالع کشید طول — کے آید آں زمانہ کہ بختم رسا شود

تا کے ز جا و ثبات - زبانم کشد فغاں — تا کے دلم نشانۂ تیر بلا شود

گر بنگری بسوئے من از چشم التفات — رنجم سرور گردد و دردم دوا شود

اندر زمانہ کیست بجز ذات پاک تو — کاندر بلا معین من مبتلا شود

تا از کرم امید مرا بر نیاوری — کے دامنت ز دست امیدم رہا شود

تا سنگ بہر مان و زحمت شود بہ کان — تا قطرہ در صدف گہر بے بہا شود

یابد ز سجر چو دلتو عرشی در مراد | دشمن شکسته بال ز سنگ جفا شود

قصیده در منقبت امام پنجم حضرت محمد باقر علیه الصلوٰة والسلام

با ماه دی رسید به گیتی دگر خزان | بگشاد باز دست بتاراج بوستان
باقی نماند تا م ولشانی ز برگ و بار | آری به بوستان سنت چنین کینهٔ خزان
گلزار پر ز نقش و نگار بهوای دی | آن همچو کاروان شد و این همچو ترکمان
گلبن به باد و برف ستاده است بی لباس | تاراج گشت خلعت دیبا و پرنیان
سبزان حله پوش و سهی قامتان باغ | با پیکر برهنه و با قامت نوان
شاخی که خم نه گشت ز سنگینی ثمر | بنگر ز بار برف خمیده است چون کمان
چوگان شده است قامت سرو بلند هم | بهمن چو جنبش زده بر سینه‌اش سنان
از شاخ در ربود گل سرخ همچو گوی | گردید دست باد خزان مثل صولجان
برفش بود چو آتش سوزان برای باغ | در دیدن ارچه سیم بود صورت خزان
پوشیده گشت سبزهٔ تر زیر فرش برف | زنگار بین که در ته آئینه شد نهان
از صرصر خزان شده یکسر بپایمال | سوری و لاله و گل ریحان و ضیمران
هر چند در چمن بتامل نظر کنی | بینی نه موی سنبل و نه روی ارغوان
مانند پیل مست که بی پیلبان بود | ابر سیه بروی هوا هر طرف دوان
کافور ریزه‌ها به زمین ریخته هوا | زر نیخ وار کرده خزان روی گلستان
گلزار بود معدن فیروزه و عقیق | اکنون نگر برای زر ناب گشته کان
بر روی زرد باغ سحاب است اشک ریز | وارد چو بخت گل شده تاثیر زعفران
چندان هراس دارد از آسیب باد سرد | ناید ز نای بلبل شیدا برون فغان

بهتر ز باغ بود بیابان به فرودین
بدتر ز دشت گشته گلستان دی مهان

باد بهار روح فزائے نبات بود
باد خزان به روح نباتی بود زیان

کوه بلند چون شده پنهان بزیر برف
سطح زمین سپید نظر آیدت چسان

مانند زنگی که ز چشمش چکد سرشک
ز ابر سیاه - ژاله بروئے زمین چکان

صد سال کاوی و نرسی باز تا بخاک
باریده ز آسمان به زمین برف آنچنان

آهن چو موم - منجمد آب و گرد نم
از برف - آب سخت شود سنگ سان چنان

چون دشت گشته بحر گر از انجماد برف
بحرے بدشت - بارش باران کند روان

دلها بسینه سوخت بدین سان بهوائے دے
کاید برون دخان چو کشاید کسے دهان

یا رب چگونه وصف زمستان کنم رقم
در لرزه می برد سبقت کلکم از بنان

از جان برد سکون چو بیفتد نظر بر آب
بر دل زند سنان چو وزد باد - ناگهان

یکبارگی ز خلق - جهان می شدے تهی
آتش نه خلق کردے اگر خالق جهان

تا چرخ هم رسیده مگر این هوائے سرد
لرزد چو ساکنان زمین مهر آسمان

دشوار گشته است برون رفتن از اطاق
مانند مرده - زنده و چون مرتعش سگان

خواهی اگر دهن بکشائی پئے سخن
دندان بهم خورد عوض جنبش زبان

هر شئے بود ز باد زمستان هراسناک
تا اینکه شعله نیز بلرزد ز بیم آن

آرام خیز هست کنون نار شعله خیز
بخشد سکون دل چو شود سینه لرزان

پروانه نیز طبع سمندر گرفته است
از شعله چراغ - بیفزایدش روان

از رند تا بزاهد و از شیخ تا شمن
دارند رو همه بسوئے قبله مغان

باقی نمانده است حرارت به هیچ چیز
تصویر داغ گشته بدل داغ عاشقان

باروزا بہ پنبۂ محلوج - کوہ کوہ
مانند بید باز بلرزند همگنان

تصویر پردۂ معنی لفظ سلام را
هر آنکسے که هست به گیتی کند عیان

آتش سپید گشته جهان در تعجب است
منقار خویش بسته کنون مرغ زندخوان

گر اندرین زمانه قیامت شدے بپا
عاصی پئے عذاب همی یافتے جنان

وشتافتے بسوئے سقر - غازیان بہشت
بودے بہ فرض - خلد برین گرد این جهان

یا دختران به هر که رسیدی کنند هلاک
مانند کین سرور دین شاه انس و جان

آن پنجمین امام - یعنی حبیب حق
یعنی محمد ابن علی سرور زمان

آن رهنمائے جز و کل آن هادی سبل
دارائے اقتدار رسل - فخر عز و شان

آن پادشاه مهر علم آسمان حشم
آن معدن سخا و کرم - کان امتنان

آن مصطفے کرامت آن مرتضی شرف
آن کردگار رحمت و آن عرش آستان

آن آسمان رفعت و آن آفتاب دین
آن ماحی ضلالت و حامی راستان

آن افتخار عزت و آن عزت شرف
آن اختر علو نسب شمع دودمان

آن مخزن هدایت و آن مهدی هدی
اشقے برائے امن و امانے پئے امان

آن پیشوائے عقل کل آن باقر علوم
قائم مقام ختم رسل سرور جهان

تاج سر ولایت و والی دوسرا
جان تن امامت و مختار کن فکان

داننده سرائر و پابنده رموز
روشن کن چراغ یقین - دافع گمان

در خلق رحمت حق و در باغ دین بهار
در چشم دل بصیرت و در جسم عقل جان

نامش محمد است و علی راست جانشین
باپش علی و شان محمد از او عیان

ذات نبی و شخص وے - آن مهر و این شعاع
شخص کمال و ذات وے آن پیکر بیان

امرش نفاذ یافته از امر مصطفیٰ — حکمش به کائنات - به حکم خدا روان
اندر کف رضائے الٰہی عنان او — در دست او مشیت دادار لامکان
عشق خداش گر همه تن دل نموده است — عذر گناه خلق - سراپا کند زبان
مخصوص کبریاست چو خوف و رجائے او — محکوم او سقر شد و فرمان بر شن جنان
روشن ز نور سایهٔ او آنچنان زمیں — گردید سایه - نور خور افتاد چون آن
عرفاں نمی رسید بصد جهد تا خدا — عجزش بدید و عقل گشته نردبان
گردد بگرد فرق ثنا گفتش مدام قطب — چو ناکه گرد قطب بگردند فرقدان
از خاک آن زمیں که بر آن پائے او رسد — قالب برائے روح قدس ساختن توان
در دیده اش ز نور الٰہی رسد ضیا — در سینه اش محبت ایزد بود جنان
از هیبت سیاست نیروئے عدل او — برگشته است حال توانا و ناتوان
همتائے بو البشر بشود مہر بشر به خلق — شرحے اگر ز معنی اسما کند بیان
نورے که دیده - دیدهٔ موسیٰ به آتشش — اندر مدینه دیده از او چشم همگنان
ملبوس جان عالم از او پیرهن شده — فانوس شمع نور بر او گشته طیلسان
عالم ترین خلق خدا بیگمان نسبت او — شد امتحان علم وے از عجز امتحان
تا ذاتش آفریده شد از قدرت خدا — در قدرت خدا نکند هیچ کس گمان
دارد عجیب قدر بلندے رضائے او — پیوسته با رضائے الٰهی است توامان
بوده بقائے جابر ازان تا زمان او — تا وصفش از زبان پیمبر کند بیان
مهر خدا به جائزهٔ ارمغان گرفته — هر کس که برد بیش خدا مهرش ارمغان
دروازهٔ علوم کشاید اگر دلش — بندد لب ملائکه از جنبش لسان

نامش محمد و چو محمد صفات او
فرقی بجز وصی و نبی نیست درمیان

از لطف او چو کوه گران گشته هر سبک
از حلم او چو کاه سبک گشته هر گران

مشتاق ایستاده اثر بهر در لبش
نگشوده او هنوز برای دعا زبان

مهمانسرای اوست عجب خانهٔ کرم
مهمانش را تمام جهان است میهمان

اندر حریم قدس جز او محرمی نبود
هر چند داشته است در این خاکدان مکان

علم تمام جن و بشر پیش علم او
مانند قطره ایست به دریای بیکران

گویا الٰهی کند به زبان حسد الکلام
او هر چه حکم داد بود حکم حق همان

کشف رموز غیب هویداست از زبانش
در قلب او ظهور علوم حسد اتهان

چو کاروان جاه و جلالش روان شود
گردش برای چرخ نهم گرد آسمان

تا بید دین مدام ز تدبیر او پدید
دریای خون همیشه ز شمشیر او روان

شمشیر پاکه پیک فنا و پیام مرگ
شمشیر پاکه دشمن جسم و عدوی جان

برق بلا علامت قهر آیهٔ غضب
آشوب دهر فتنهٔ خلق آفت جهان

لیلی جمال شکل هلال آینه مثال
آتش خصال شعله فعال شرر فشان

سیماب اضطراب و قمر تاب گوهر آب
خونین نقاب و سینه قراب جگر فشان

رنگین ادا و شوخ مزاج و جفا شعار
بیباک و تند خصلت و سفاک جان ستان

طوفان سرشت موج روش شعلهٔ التهاب
دوزخ نهاد صاعقه کردار برق سان

تا هست در جهان و به تن هند و فلک
در جلوه مشتری و به خود ترک آسمان

باشد مدام با اجل ناگهان قرین
همواره اش به مرگ مفاجات اقتران

این طرفه شعله ایست که افتد ز تیغ او
این قهر آشناست که سوزد چو آتش جهان

دین خدا قوی بکند با تن نزار اسلام را عروج دهد با قد نوان

با عضو عضو جسم عدو جان همی برد می گردد انتهای برش از دمش عیان

تیغی که از نشاط ز اشیا برد اگر از ربط جسم و روح نیابی دگر نشان

از دودمان آتش و آب است گوهرش طوفان و صاعقه بود اندر دمش نهان

پنهان به هر شراره نارش چو چشمهٔ طوفان نشست آشکار ز هر قطره آب آن

امکان ز ممکنات ز حادث برد حدوث قطع نشان نام اگر خواهد از جهان

از خوف آن سپردن جان کهر خصم این مردن ز هیبتش پی دشمن بود امان

نامش چو بگذرد به لب چشمهٔ حیات با مرگ ناگهان نشست قرین آب جاودان

فرق عدوی خویش ببرد به یک سخن هر کس که ذکر برش او راند بر زبان

با صیقل و دمش سپهر چهار آئینه کیوان و ماه باشد و مقراض پرنیان

آئینش بکام دشمن دین است زهر ناب یادش بباغ کفر بود صرصر خزان

در قتل دشمنان اما مش به کارزار جز توسن امام کسی نیست همعنان

آن توسن است با که سحاب است بی لجام آن توسن است با که بود کوه زیر ران

باد عقیم ابر بلا صرصر غضب برق تپان نهنگ دمان اژدر ژیان

آهو خرام و صاعقه رفتار باد سیر کوه جسم و دراز قد و سخت استخوان

در رهگذار باد بپا جهان سیاه گردد دل سپهر به پیچ و تو ز دو آسمان

صرصر شتاب و کوه سکون و گران رکاب خنگی نژاد و برق نهاد و سبک عنان

پیل و پلنگ و شیر و غزال زمین آهو طاوس و شاهباز و عقاب هوا همان

با کام اوست بسته هلاک و فنا با پای اوست فرصت اقبال نوان

همپائے او خیال دود چیست این خیال　　همراه بینش گمان نکند چیست این گمان
بنگر نشان تاختنش را به سطح چرخ　　کرده است آشکار خط راه کهکشان
هر روز یک قیامت تازه شدے بپا　　سرعت از او گرفته اگر گردش زمان
سازد چو پر یک کوه و کند ریگ را غبار　　خواهد چو کوه را ببرد سوئے آسمان
او ترکتاز خویش چگونه عیان کند　　از مهر او تمام جهان است شادمان
مانند قوم عاد به درک سقر روند　　تازد به فوج خصم چو باد عقیم سان
بیرون رود ز عرصهٔ گیتی به نیم گام　　طے می کند تمام جهان را به نیم آن
تنها کند چو شیر ژیان حمله بر سپاه　　برگردد از مصاف مگر با سپاه جان
از پائے اوست گردش گردون گرد گرد　　این مثل گوئے باشد و آن همچو صولجان
تازد چو خشمناک سوئے عرصهٔ نبرد　　خیزد ز جان صاعقه فریاد الامان
تنها نه سم اوست نهان در ته زمین　　جانها ز پائے اوست براه عدم روان
بوده مگر غبار رهش رایت ظفر　　کز حمله اش شکست عدو داشته قران
گر امتحان سرعت رفتار خود کند　　جولانگهش بود ته بحر و پشت آسمان
این تیز راهوار ستی محمد است　　همسر نه با براق محمد شود چسان
گر جان فدائے مرد محمد کند رواست　　کان سید کبیر این بود این چو سر آن
در مدح سید از چه کنم خسته خطی رقم　　[illegible] مدح بے گمان
اے قدر تو بلند تر از هشت آسمان　　ایوان عزت تو بود عرش آستان
لیکن براے خدمت تو قدسیان مگر　　کروبیان بدرگه تو گشته پاسبان
باشد صفات تو به صفات خدا قرین　　از ذات بے مثال به خلقت نشان

بالطف تو سپرده خدا بندگان خود ۔ مظہر برائے لطف خدا گشتہ چنان
اندر دہان تست زبان - حمد کبریا ۔ اندر دل تو معرفت کردگار - جان
فانوس و شمع - ذات تو و نور کبریا ۔ باشد چو اصل و فرع - وجود تو و جہان
مصداق نفس خیر شود پیش اہل دل ۔ از شر نفس ہر کہ بخواہد ز تو امان
حب تو گشتہ واسطۂ عقد ارتباط ۔ دنیائے دوستان تو با دین ست توامان
ہر چیز تو برائے جہان است عین سود ۔ الا عداوتت کہ بود مایۂ زیان
ہر ہر زمین کہ پائے تو عرش اعظم است ۔ منزل بہ ہر مکان کہ کنی ہست لامکان
جز کردگار نیست ترا راز دار کس ۔ او را بغیر تو دگرے نیست راز دان
فرمان روا ز بیرون فرمان تست شرع ۔ اسلام از اطاعت حکم تو حکمران
دست فقیر - دامن کان از سخائے تو ۔ دامان کان بگر شدہ دست فقیران
برگشتہ بخت خصم تو دارد عجیب اثر ۔ مرگش بہ تیر اوست ز برگشتن کمان
آن رشک یوسفی کہ ز فیض تو زال دہر ۔ بار دگر بسان زلیخا شدہ جوان
قدر تو بہ تراست از اندازہ و قیاس ۔ چون شان کردگار تو از وہم و از گمان
آن اقتران نداشتہ ہرگز دو شے بہم ۔ با حق چنانکہ ذات تو می دارد اقتران
دیگر شود نہ ظلمت شب - فرش بر زمین ۔ نورت کند بلند چو بر چرخ سائبان
جز ظلم ہیچ کس نبود ناتوان بہ دہر ۔ پیروئے شرع تو چو دہد عدل را توان
از بندگیت شان عبادت شد آشکار ۔ از بندہ بودن تو جلال خدا عیان
تائید حق کجا و کجا کوشش بشر ۔ تدبیر خصم تو برود از چہ رائگان
ہر متقی بہ خلد رسد بعد حشر و نشر ۔ با دوستان تو بہ لحد می رسد جنان

از خوان فیض حق همه هستند زله چین
گسترده فیض عام تو اندر زمانه خوان

هر مستشیر از تو شده مستشار عقل
هر مستعین از تو پئے خلق مستعان

تو حامی زمانه و حامیت کردگار
تو بندهٔ خدا و ترا بنده همگنان

گشته قران بخت سعادت به فرخی
تا بخت فرخ تو بآن ساخته قران

از حکم حق به هر چه پیشگفته شده است
ظاهر شد از زبان تو تفسیر کن فکان

در دور عدل عام تو اندر امان امن
از اضطراب - صاعقه و تندر از فغان

بیند اگر بچشم عداوت بسوے تو
مژگان زند بدیدهٔ بدخواه تو سنان

سوزد بداغ رشک سقر - خلد تا ابد
یکدم نسیم لطفت اگر بگذرد بران

اہل جنان قیام سقر آرزو کنند
گر باد قهر تو بسوئے جنت شود روان

از امت رسول برائے محبتت
حکم خدا مودت قربیٰ کند بیان

جان از ہوائے مهر تو سر تا بپا دل است
سر بر ثنائے تو ہمه تن - دل بود زبان

باشند خوفناک بروز جزا همه
یابند دوستان تو از هر خطر امان

با خوان نعمت تو چسان همسری کند
بر خوان آسمان نبود جز دو گرده نان

گویند راستان که ره تست راه راست
آن راست است انچه بگویند راستان

الهام از برائے تو باشد بسان وحی
گر بهر وحی نیست جز الهام ترجمان

وضع جهان سیاست تو کرده منقلب
آهو کند شکار کنون ضیغم ژیان

مکروه طبع - بار گرانے است بر قلوب
بر طبع تو ز حلم تو نبود مگر گران

از بهر نور - جان تو گر دیده پیکرے
آئینه پیکر تو بود از برائے جان

شد یاس - غرق در یم ذخار فیض تو
امید ہائے خلق رسیده ابر کران

ای سرور زمانه و ای پیشوای خلق
ای پادشاه عالم و ای خسرو جهان

مدحتگر تو عرشی دل خسته و حزین
از دست داد خواه ز بیداد آسمان

بیتاب و زار و عاجز و ناچار گشته است
اندر دلش نه صبر نه اندر تنش توان

استاده است بر در پاکت بصد امید
تا بخششش ز مرحمت عام خود امان

کامش برآر و حاجت او را روا بکن
تا کامش از در کرم خویشتن مران

تو لطف کبریائی و او مستحق لطف
شایان لطف هرچه بود کن بدو عیان

تا گل بباغ خنده کند از نسیم صبح
تا رعد در بهار کشد از جگر فغان

بادا رخ محب تو خندان بشکل گل
بادا دل عدوی تو نالان برعد سان

قصیده در منقبت امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق علیه الصلوة والسلام

سحر ز غیب شنیدم من این خجسته کلام
بکام خویش رسی دست اگر کشی از کام

هوای نفس برای تو دام شیطان است
رسی به قرب خدا وارهی اگر زین دام

ز ترک آز شوی در ملا نکه محسوب
به بی نیاز کسی بی نیاز نیست همنام

اگر برای تو جاه بنا شد از نه پست
قدم به عرش معلی زنی نخستین گام

به چشم اهل بصیرت هواپرستی تو
بسی به هیچ بتر است از پرستش اصنام

توکلت بر دوست خالق از مخلوق
طمع بپیش انام از در خدای تمام

غلام خلق خدائی اگر هوس داری
وگر قناعت خلق خدا تراست غلام

نه چاه حرص برون آمدن تراست محال
درون سینه بود حب سیم و زر بادام

نتیجه طمع بجز ذل و خواری نیست
نه جز ندامت باشد برای آز انجام

هوای دانه طیور از هوا بدام کشد
برای طعمه اسیر قفس شود ضرغام

ز نفس لابه‌گریت کن حذر که می باشد
به شکل و صورت روباه گرگ خون آشام

ز یار بد نرسد هرگزت نتیجهٔ نیک
دهان مار ندارد بغیر زهر دوام

دهد گواهی بر کور بودن دل تو
گهی تمیز نه کردن حلال را ز حرام

عمل به سنت و شرع رسول خود می کن
خدائے خود را می باش تابع احکام

اگر به صحبت روشندلان شوی مایل
شود زدوده ز آئینهٔ تو زنگ ظلام

به فکر پرورش جسم بود نفس شب و روز
برائے جان تو گردیده مایهٔ اسقام

درون تو همه ویران چو سینهٔ عاشق
چو روئے یار برونت بود همه پدرام

تمام هفته بود کارهائے دنیایت
امور آخرتت ناتمام مانده و خام

بغیر خوردن و خفتن نباشدت کار
چه فرق داری آخر بگوئے از انعام

برائے دنیا محنت کشیدنت آسان
پئے نماز بود مشکلت قعود و قیام

چه سود عیب خود از خلق اگر همی پوشی
ز عیب تو بود آگاه خالق علام

نداده به کسے یک درم لوجه الله
سخاوت تو بود از برائے شهرت نام

فزون تری ز ملائک به گوهر طینت
ز بول تری به خصال طبیعت از دد و دام

به حال هیچ کسے هیچ گه نه سازی رحم
درون سینه ولت هست یا که سنگ رخام

مجوے دوری از قربت ذوی القربی
بیار رحمے بر حالت اولو الارحام

برائے خویش همه ننگ و عار کسب مکن
مباش حاسد و طامع و ساعی و نمام

اگر غرور کنی همسر عزازیلی
دگر تواضع پیشهٔ انبیائے کرام

مشو به بخل که آن بود خصلت قارون
کریم شو که خداوند است ذوالاکرام

کریم آنکه به خوئے کرام می باشد
لئیم آنکه کند اختیار طبع لئام

مشو ز آینه غرّه به دولت فانی
مباش هرگز ایمن ز گردش ایام

بیک نمط نه بود مستدام دور زمان
بیک روش نکند آسمان مدام خرام

گهی غنی است فقیر و گهی فقیر غنی
گهی زمانه دهد محنت و گهی آرام

به چشم خویش نگر انقلاب دوران را
ز شام گشتن صبح و ز صبح گشتن شام

ز حکم ایزد دان گردن هیچ همواره
بدست عقل بده نفس را همیشه زمام

مشو چو تیره دلان منحرف ز جادۀ حق
براه باطل چون کور باطنان مخرام

تو خود اطاعت شیطان به خود کنی لازم
به کردگار ز تقدیر می دهی الزام

به اختیار تو صادر شود همه افعال
مگر تراست ز مجبوری تو عذر مدام

هزار حیف تو بر نفس خود نمائی ظلم
دهی قرار خداوند خویش را ظلّام

نتیجه عملت آشکار می گردد
کنی قیام چو پیش خدا بروز قیام

نقیض شرع رسول است جمله رفتارت
خلاف حکم خدا کارهای تست مدام

حرام بر تو نه باشد سوای نان حلال
حلال بر تو نه آید بغیر آب حرام

شراب تلخ به کامت ز شهد شیرین تر
کلام پند بگوشت گران تر از دشنام

برای کشتی دین موج می بود طوفان
بکام ایمان آب رز است آب سام

معتقدی این مرگ و نیز زندگی مدهوش
بد است مے را آغاز بد ترش فرجام

ازین زیاده مشو مرتکب مناهی را
مکن ذخیره ازین بیش بهر خود آثام

زکارهای بدت هیچ عار نیست مگر
شنیده است ننگ مسلمانیت ز اسلام

اگر بخواهی یابی نجات از دوزخ
اگر بخواهی باشد ترا به خلد مقام

مدد بخواه ز تائید خضر کر احسان
بجو توسل از هادی خواص و عوام

امام سادس و ثامن ز چارده معصوم
که صادقش لقب و جعفر است او را نام

خدیو عرش نشین سرور زمان و زمین
پناه دولت و دین مهر کشور اسلام

به عز و جاه عظیم و به خلد و نار قسیم
کریم ابن کریم و امام ابن امام

ضیای دیده دل صدر آسمان محفل
ز نور اوست خجل آفتاب ماه تمام

وقار بخش وقار و خجسته اصل و تبار
به چرخ فضل مدار و بباغ فیض غمام

امین راز قدم زینت صفا و حرم
جهان جود و کرم عز و افتخار کرام

امام عرش مکان خاص ایزد منان
ظهیر جمله جهان دستگیر جمله انام

جلیس بزم صمد محرم حریم احد
روان جسم خردکان بخشش انعام

بهار باغ یقین آبیار گلشن دین
امام روی زمین خسرو سپهر خیام

سرور جان نبی راحت روان نبی
پاو مکان نبی زاده داور علام

امام عرش حریم مشعل نور قدیم
پناه رکن حطیم و چراغ بیت حرام

جلیل رتبت گردون شکوه والا قدر
خلیل خلت و عیسی دم و کلیم کلام

برای پیرهن جاه او قضا خیاط
پی خیمهٔ جلال او قدر خیام

جهان رفیع بود بارگاه عزت او
که جبرئیل ملایکه بوند اندران خدام

سپهر تابع و محکوم او قضا و قدر
زمانه زیر نگین و مطیع او ایام

قسیم رزق بود جود او پی مخلوق
برای اهل جهان لطف او کفیل مهام

نه ذوالجلال جلال است بنده جز او
به عهد او نه امامی بود رسول مقام

لوای دین خدا او به خلق کرد بلند
بنای مذهب حق زو گرفته استحکام

قوی است حکمش از شرع و شرع از حکمش
با و قیام حق و او به حق نموده قیام

از او رموز خفائی به خلق گشته عیان ‌ ‌ ‌ از او علوم الهی شده به گیتی عام

به حیرتم که دل روشنش چه خواهد بود ‌ ‌ ‌ چو خلق گشته ز الطاف ایزدش الهام

به دوستانش روا نیست جز ثنا گفتن ‌ ‌ ‌ به دشمنانش سزاوار نیست غیر ملام

رضای ایزدی روید از محبت او ‌ ‌ ‌ چنانکه روید از نخل بار ده اکمام

ز دست ساقی کوثر خورد شراب طهور ‌ ‌ ‌ مَی ولایش کسی را که باشد اندر جام

به خلد خصم و به دوزخ رود چگونه ولیش ‌ ‌ ‌ چو او برای بهشت است سقر بود ز خصام

گشاده شد به رخش باب گشته مقصود ‌ ‌ ‌ برای طوف درش نیست اگر کسی احرام

دل عدوش کشی مغز چون بصل باشد ‌ ‌ ‌ اگر بکوری چشمش همی بود بادام

هلاک دشمن خود از خدا اگر خواهد ‌ ‌ ‌ چو مو کنند برون سر ز افعیش سام

نفاق اوست چو آب و لیو عاشی گشته ‌ ‌ ‌ ولای اوست چو نار و حطب وی آثام

هر آن کسی که ز عرفانش نکته دریافت ‌ ‌ ‌ خطاب جاهل خواهد دهد به عارف خام

هم از دلش دل جاهل یافته دانش ‌ ‌ ‌ هم از زبانش نکته سخن زبان‌ها شام

نمود کسب علوم از خدا نه جبرئیل ‌ ‌ ‌ ز وحی بهتر باشد برای او الهام

از او نگشته کشف رموز حق آشنا ‌ ‌ ‌ از او بیابد عرفان ایزدی انجام

پی مخالفت شیخ از دلیل او لازم ‌ ‌ ‌ چنانکه لازم قولش بود خصم الزام

هزار معنی روشن شود از آن پیدا ‌ ‌ ‌ نمی رسد به سخنهای او فهمش الهام

به او بود هیچ تا فصه بهر مخصوص ‌ ‌ ‌ از او تمام بنای یقین بساط شده عام

بپنج حجت و برهان جمله او بیان را ‌ ‌ ‌ به پیش یک سخن اوست ناتمام تمام

بجای هنش چو مرا نیز رسد نشود ‌ ‌ ‌ کلام او شنود لحد آورد اسلام

عقول عاجز از ادراک معنی قولش — زحل نکته او قاصر آمده افهام
فقیه و جاهل از او عالم و فقیه شده — از او عوام و خواص اند چون خواص عوام
به عقل انچه نیاید ـ بیاید اندر عقل — بجاست گویم اعجاز باشدش افهام
براه یزدان نگذشتنش زجان ـ دشوار — برائے دینش آسان کشیدن آلام
حدوث امرے باشتعال بے امرش — زمانه را بکف اختیار اوست زمام
نه باز دارد یکدم از اهل عالم ـ فیض — نه قطع سازد از خلق یک نفس آرام
سحاب مرحمتش درفشان بود همه وقت — بهار گلشن جودش بود همه هنگام
پئے زمانه و اهل زمانه همواره — زامن اوست امان و زنظم اوست نظام
برائے دین خدا او مروج و ناصر — برائے ملت اسلام از و قیام و قوام
هرآن کسے که ندارد زالفتش بوئے — حرام گشت جنت رسیدنش بمشام
نیازمند حرام است هر قدر بعطاش — ازاں زیاده عطایش ـ نیازمند مرام
چنان زفیضش پابند بے طلب ورزی — که کبر اهل جهان شد جهان [illegible]
به نظم عالم حسب مشیت باری — متابعت زقضا و قدر ـ وزو اقدام
به بزم اندر بینیش صورتے با دل — به رزم اندر یابیش صفدر مقدام
اگرچه پہلوے او از شجاعت است [illegible] — بهست او بود از فر و اجلال حسام
حسام پاک پئے مرگ دشمنان مسکن — حسام پاک برائے فنائے خصم مقام
زبان دراز افشانی ـ [illegible] — [illegible] آبدار ـ خون آشام
عدو شکار و جهان گیر [illegible] آتش خو — برائے عالم [illegible] حیات [illegible]
ستیزه کار ـ جفا کیش ـ کینه جو ـ بے رحم — زبانش تیز ـ دلش سخت [illegible] اندام

خزان بهاد گلستان بهار۔ رنگین طبع
به هیئت است هلال و به جلوه مثل قمر
دمش برائے ظفر هست۔ طالع بیدار
دهان او بزبان فنا سخن گوید
توان شگافتن اندام شیر از این شمشیر
اگر بخواهد آتش زند به آب حیات
قیام آن فگند عالمے به خاک هلاک
بود بزیر دمش سنگ سخت مثل پنیر
شکار می کند ارواح چون عقاب اجل
اگر گشاد زبان۔ قطع کرد حجت خصم
سر حروف بسان قلم۔ قلم گردد
دمیده است دمش جان به پیکر ایمان
پے جبین عدو زخمه می شود زه دال
همیشه قبل فنا می رسد به شست وفا
درون سینهٔ او مشتعل شود دوزخ
غریق موجهٔ آبش زمین و افلاک است
فنا شود همه دنیا۔ چو شاه دین جعفر
چه راهوار که از بند گامش باشد برق
دراز گردن و آهو شکم۔ گوزن سرین

شفق لباس ستاره جمال۔ لیلی خام
به تن چو کیوان باشد۔ بدخو بود بهرام
برائے فتنهٔ محشر۔ نهام آفت تمام
زبان او ز دهان اجل دهد پیغام
از این حسام توان ساختن جدا سر سام
دهد به فتح مبین همچو خضر عمر دوام
پے فنائے جهان از رکوع اوست قیام
بسان مغز بدندان اوست نرم عظام
بود چو آتش دوزخ۔ وقود آن اجسام
اگر رسید بمیدان۔ نمود جنگ تمام
چو خامهٔ قلم بکند ثبت وصف این صمصام
خمش بلند نموده است رایت اسلام
خیال تیزیش آن گر رسد به خاطر بام
بلے همین است سزاوار کهف تیغ امام
رسد عدو را یک قطرهٔ آب آن چو بکام
حریق شعلهٔ نارش نفوس با اجرام
به راهوار نشیند بیازد این صمصام
چه راهوار که او راست ابر از خدام
فراخ سینه و آهن عصب قوی اندام

قدم سم - آب روش باد سیر برق شتاب　　گران رکاب سبک تاز خوش عنان خوش گام
هوا تکاور و شرر طبع و صاعقه کردار　　شرر به هیبت ضیغم غا و دم تندر و خرام
سپهر تاز و زمین کوب و باد پیما　　سحاب گردش و دریا گذار و باد لجام
به سرعت است چو باد و به تندی است چو سیل　　به هیکل است چو پیل و به حمله چون ضرغام
اگر به قاف نماید گذر - بود سیمرغ　　به شبر شرر زده بجهاند ره چو در آجام
برای صورت خورشید و مه گهی نقاش　　پی خطوط دوایر بود گهی رسام
ز سوم نرم شد آهن بود چو سم او　　ز زیر بالش چو پیل و پلنگ - کم توام
هزار مرتبه طی ساحت ابد می کرد　　چو می گرفت از او سیر ابلق ایام
چو کسب سرعت از او دور چرخ می کرد　　ز شام صبح جدا می شدی نه صبح ز شام
به پیش سرعت رفتار اوست صرصر لنگ　　به جنب تندی خویش - سپهر توسن رام
نه جز قدر کندش هیچ کس جلوداری　　نه جز قضای الهی برای اوست لجام
ز پای او همه سرهای دشمنان پامال　　چو سر به زیر سمش خصم را عروق و عظام
همی به دندان - فولاد چون علف خاید　　همی به دندان مانند تنگ کوبد گام
به طی نه طبق آسمان چو آه یتیم　　شود به وقت فرود آمدن از آن الهام
ببین که خود به سر سر بسینه برد فرود　　محال دانی ادغام گر لبس ادغام
ز هیبتش به تن دشمن است مضطر دل　　ز سهم او بدل خصم پایمال آرام
ز تیر کمانش عالم همه تباه شدی　　نماند شئی اگر از طاعت امام انام
چنین امام فلک مرتبت که می باشد　　برای ایمان رکن برای شرع سنام
ربوده است چنان دق حشمتش دل است　　که عرض مطلع ثانی کنم به شوق تمام

زہے مقام بلند تو اے بلند مقام
چنان عظیم بود پایۂ تو نزد خدا
مقام منزلت تست این کہ دادہ ترا
بود بہ ہر دو جہان حکم و حکمت جاری
روا نمودن کار جہانیان کارت
بغیر الفت تو بہ بندگان خدا
تعلم است ز کر و بیان ز تو تعلیم
ہر آنچہ دادہ خدایت کنی بر اہل صفا
نہ ہیچکس اندر اہل ز لطف و رحمت ما
عظیم تر بہ کمالی ز اولیای خدا
ز سر یزدان جز تو کسی نشد آگاہ
ہمیشہ روشن فضل تر است فضل تہا
ترا بکام زبان گشتہ تا سپاس خدا
رہ تو راہ خدا حکم تست حکم نبی
ز اولیا چو تو ہمپایۂ رسل کہ بود
ز ہیچ تو پیدا است قدرت باری
بلا مقابل صبر تو گشتن است محال
توئی عزیزترین شہا د بیش خدا
چنانکہ فرض بود بہر مصطفیٰ تعظیم

کہ بہر عرش بریں است صحن کاخ تو بام
گرفتہ پایۂ حجت بہ انبیائے عظام
مقام و منزلت مصطفیٰ بسے کہ انام
کہ اختیار تو عام است اقتدار تو تام
ادائے وام بجا نیست بے سخای تو وام
صلوٰۃ نیست صلوٰۃ و صیام نیست صیام
ز تست اعلام از عقل اول استعلام
کہ نعمت تو بود بہر داور انعام
نہ از عطا و سخائے تو بے پدر ایتام
قسیم سر ز خصالی بہ انبیائے کرام
ز علم پنہان جز تو کسی کند اعلام
ہمیشہ روضۂ فضل ترا بود اکرام
زبان سپاس خدا را بشکر نیست بکام
حلال نیست حلال و حرام نیست حرام
ز بندگان چو تو ہمشان کبریا کرام
ز طاعت تو عیان شان خالق علام
کہ بہر آنست ز جلال تو برا [illegible] اعظم
و گر [illegible] ہر [illegible] است [illegible] انام
[illegible] تو انتظام

سراب خشک تر دریای جود تو دریا — نهاد آب پی سراب و سنت تست ختام

پی شهادت حق بودن شهادت تو — عجب نباشد گویا شوند اگر اجسام

تو بهر بندگی ایزد آفریده شدی — برای بندگیت خلق گشته خلق تمام

هر آنچه گوئی باشد مطابق قرآن — کلام ایزد گویا ترا شده است کلام

برای امن جهان از زمانت آفرید است — چنان به فتنه کند هیچ جا گر ابرام

ز بیم معدلت و هیبت سیاست تو — چو شیش باز حمام است باز وحشی رام

همیشه منتظر حکم تو بود اسباب — باشتیاق دعا هست اجابت اقدام

شود بلند پی خصم تو رگ گردن — بود بعهد تو تیغ بهر بریدن آن دام

شگافت گر به عصا رود نیل را موسی — ز معجز تو بپا شد سپهر نیلی فام

شده ز مدح تو عاجز لسان انس و پری — بود به وصف تو قاصر چه السنه اقلام

به بام عزت تو پای تا نهاده عقول — به ذیل عصمت تو نارسانده دست افهام

ز فیض خاص تو گر عمر ده ... زند غواص — ز لطف عام تو محروم نیست خیل عوام

بود خلیل خدا هر که دوست داشت ترا — که آتش سقر از بهر اوست برد و سلام

هوای لذت فانی و لذت ... — اگر چه ... بود نیز ... دشنام

بر خوان نعمت تو خلق و انعام — ... کشت ... تو ... اوام

خدا شناختن و بندگان ... — ... بندگان ... است ...

... — ... ز ... اوام

ز عزت تو ... — ز نسبت تو ... است ... انام

نمی شود ... قرآن — اگر زبان ... ختام

نعیم خلد همه از پی سوالی تست | قیامت است گر انتظار روز قیام
نماند هیچ کس از لطف عام تو ناشاد | نه رفته هیچ کس از باب فیض تو ناکام
بحال عرشی بیچاره هم بکن رحمی | که در پیچ نبوده است مورد آلام
پناه سوی تو آورده با هزار امید | که غیر او نبود غیر تو کفیل مهام
تو حال زار وی و چاره اش همی دانی | بعرض آن نبود احتیاج طول کلام
ز لطف و رحمت خویشش بهره مندش کن | مجمل است مقصود عرض بهتر است کلام مرام
بدهر تا که شب تیره روز می گردد | بهر روزگار پس از شام تا که آید بام
بسان بام رخ دوستانت روشن باد | سیاه باد دل دشمنان تو چون شام

۱۳۵۸ه

قصیده در منقبت امام هفتم حضرت موسی کاظم علیه الصلوة والسلام

اگر ز جور دون جان کسی از سر بار آید | مروت آید از گردون وفا از روزگار آید
بجور و کینه خو کرده است دوران ستمگاره | نه کینه اش انتها دارد نه جورش را شمار آید
فریب و مکر و نیرنگ و ریو همواره بود کارش | صفا و صدق و یکرنگی نه از وی آشکار آید
رود از خاک بر افلاک هر شام و سحر فغان | بلا از آسمان سوی زمین لیل و نهار آید
سرور خاطر باشد گران بر خاطر گیتی | چو گل هر کس که خندد چون شبنم اشکبار آید
نباشد عشرتی اندر جهان بی خوف اندیشه | نه بی بیم خزان در گلشن گیتی بهار آید
صنوبر وار هر کس قد کشد در صحن این بستان | چو سبزه پایمال از دور چرخ کجمدار آید
اگر از باده کلفت زدا گردد کسی سرخوش | پس از یک ساعت از کیفیتش فی الفور خمار آید
وز آن گلشن که بر سر گلبنش بلبل کشد آوا | بیک دور زمان با بانگ تلخ از هر کنار آید
ز دست آسمان پیراهن امید هر دم را | ز دامن تا گریبان چاک چاک و تار تار آید

ز جور دهر شنیدن نیست گر گوش دل سنگین
که از هر سو صدای صدهزاران آه زار آید

فلک گر وعدهٔ عیشی دهد از بهر آن باشد
که تا جان بر لب امیدوار از انتظار آید

خدنگ واثر در آسیا مردم او بار است این گیتی
کسی نبود که از کام و دهانش سنگسار آید

چو دریا بلا موج فنا ساحل بود دنیا
چه فرق از غرق دارد زورقش گر بر کنار آید

بجز کشتن نباشد مقصد از پروردن عالم
رود هر کس در آغوشش اجل را در کنار آید

ز پیشش دهر خونخواره گر آید رستم دستان
غزال و شیر باز و صعوه گرگ و میش وار آید

بود وارستنش از بند غم دشوار تا مردن
دو روزی هر کرا چرخ جفا جو غمگسار آید

فلک را رشتهٔ مهر است تار عنکبوت آسا
بنای ظلم آن چون کوه الوند استوار آید

چنان اندر کنار خویش نادان پرورد دنیا
که دانا از خرد پروردن خود شرمسار آید

بر اهل عقل و دانش سروری می‌باید از دوران
هر آنکس را که ننگ از دانش و از عقل عار آید

چو گردد بلکه سرفراز دهر کرا باشد جفا پیشه
ز دم چون خاک گردد هر کرا انصاف شعار آید

سخنور را سپر جز لب فرو بستن نمی‌باشد
چو نادان را زبان برنده تر از ذوالفقار آید

خردور اندرین عالم چگونه بر هنر نازد
خطا باشد هنر جایی که نادانی بکار آید

چو خامه هر که شد صاحب زبان تیز بر سر او
بسان تیغ هر کس جوهر دارد نزار آید

وزد باد خزانی گلبن دانش چو گل آرد
رسد سنگ بلایی چون نهال فضل بار آید

بسان روز باشد طالع بی‌دانشان روشن
سیه تر بخت دانشمند از شبهای تار آید

بچشم تیره باطن خار بیل سرمه می‌گردد
برای دیدهٔ روشن دلان مژگان چو خار آید

برای اهل دنیا بهتر از جنت بود دنیا
برای دین پرستان بدتر از کنج مزار آید

برای اهل دل بود روشن که این نقش دنیا
ز چشم همدم گشته چشم اعتبار آید

اگر یا بینی عالم بغیر از خرد سنجید ‌‌ نه غیر از هیچ هیچ اندر خیال هوشیار آید
نمود و بود هستی گر خرد سنجید ‌‌ عقل خورده دان او چو یک مشت غبار آید
چه دانی تو فنا و بقا چون پی ادراک ‌‌ دل از غم خسته جان از تیغ بیداد فگار آید
خرد بیند گر بود جان زمان خود راست ‌‌ که از تیغ ستم جسم و دل پیچ فگار آید
بقای خود اگر خواهی بکن حرص و طمع کم ‌‌ بلای از حرص خیزد و از طمع بسیار آید
بود دنیا همه اندر کار خود ‌‌ اگر گل هر که داند کار دنیا رنج و آزار آید
به مقصد کی رسد هر کس از مقصد ‌‌ اگر هر یک جهان گردی خدا اشکار آید
کجا باشد قناعت در دل ‌‌ هوس ها چون آن حرص و طمع افزار آید
نه بیند چشم آن دل ‌‌ که چشم دل سراب آسا به قرار آید
کجا اندر آتش ... عالم پیدا ‌‌ که از جسم و جان زر پیدا همه یار آید
نشاط خوش مکن خاطر ... ‌‌ که ... گوار آید
بکار آید ... آرام و آسایش ‌‌ پس از عیش گوارا ... ناگوار آید
... جسم و ... ‌‌ ندانی ... وقت ... عقل زار آید
ز دنیا ... آسان ... ‌‌ ... نگار آید
... ‌‌ که نور ... از ظلمت او آشکار آید
... ‌‌ ز ... اقتدار آید
... ‌‌ که آن ... نگار آید
... ‌‌ که اندر ... او بسیار آید
... ‌‌ ... نگار آید

بود برتر وقار او به کونین اختیار او — ز فقر و افتقار او مباهی افتخار آید
صفای اختر ایمان صفای گوهر ایمان — بنای کشور ایمان ز عدلش استوار آید
فلک را سر بپایش نه گشته خلق شیدایش — ز فیض ذات والایش دو عالم برقرار آید
شرف باشد ردای او بود عزت قبای او — ز نور نقش پای او همه خورشید مسار آید
امام انبیا و جانی ستاده در ابانی — بسان ابر نیسانی کفش گوهر نثار آید
بود سلطان جهان او امان شاه و گدا او — به محشر بندگان را او شفیع جمله تار آید
معین ملت بیضا امین داور یکتا — که گنج راز پنهان را دلش گنجینه دار آید
جهان از جلوهٔ نورش همه آئین جنت گرد — زمین از پرتو رویش همه خورشیدزار آید
نبی را گر چه خوانم بارگاه عزت ایزد را — که چون روح الامین آید در آن با انکسار آید
پر وصفت ار گفت قدرش نمی گویم چرا این پیچ — که نعت هر گرا باشد ز قدرش شرمسار آید
نبوت را اگر سری ببرسی بود از جای او — الا مسند الاخر و دانی که او در او بیار آید
خلیل الله بر فرزندیش دارد مباهاتی — کلیم الله از همتای او نامدار آید
گرامی قدر مثل مصطفی پیش خدا باشد — برای بندگان چون رحمت پروردگار آید
چگونه آشکار آید به گیتی قدرت یزدان — اگر آن را نداند بیخبر او استتار آید
مگو هستند شاهان جهان از بندگان او — که شاهی از برای بندگانش ننگ و عار آید
ردای کان بود بر دوش اجلال و وقار او — جلال حق وقار مصطفایش بود تا آید
سحاب قطره افشان شود برق شعله ... — برای کشت امید همه کز فیضش آبیار آید
بعهد دولت او که گذر افتد حوادث را — بگیرد عالم امکان چو از عدلش حصار آید
برای اینکه کسب نکهتی از خلق او سازد — ز دریا عنبرین مشکش او قرار آید

عدو هر قدر مخفی کرد قدر او عیان تر شد
عذاب آید به قبر خصمش از حکم خدای او
ولایش را نتایج بے حساب بے شمار آید
بود کم هر قدر بر بخشش و بخشایشش نازم
به نار غیظ خود هر تا بپا خود همی سوزد
به بیند روئے او۔ هر کس که می خواهد خدا دیدن
بکار آید چو اندر بوستان جاه و جلالش
هر آں قدسی که او را سروری قدسیاں باشد
نه هرگز راستی را مصدرے باشد جز امینش
به قلب هر که از نور دل او پرتوے تابد
رضا و صبر و تسلیمش چو اندر اختیار آید
کمال قدرت اندر صبر سازد آنچناں ظاهر
نه از لطف خدا کمتر برائے او بلا باشد۔
بدوش همتش باشد سبک تر از پر کاهے
کفاوش را چه پروا آید تواضع گر زمیں باشد
ز لهب قهر عالم سوز و آب تیغ تیز او
لجام از طاعت او ابلق ایام را باشد
محال و ممتنع بے عقل علم آموختن آید
تعجب نیست بالاتر بود قدرش چو از کردار

همی نازم باعجازش نه کتماں اشتهار آید
نجات دوستانش را جدا و اندر مزار آید
اگر آید شمارش نیز در روز شمار آید
که در دنیا و عقبی دوستانش را بکار آید
عدوے او بشکل انساں ز طینت حمار آید
پئے نور خدا۔ نور خدا آئینه دار آید
بساں بلبل سدره هزارانش هزار آید
بدرگاهش چو آید بندگاں را در قطار آید
نه حق را مظهرے جز ملت او زینهار آید
بصر نور یکه بیند بعد از آں در دیده نار آید
به جور دشمناں مجبوریش از اختیار آید
که عاجز از جفا کردن عدوے نابکار آید
نه جبر ناگوارا۔ بر دل او ناگوار آید
بلاهائے که سنگیں تر به سنگ از کوهسار آید
اگر صبر آسماں فی آتشش برائے آں مدار آید
قفا را آسیا بکار آید۔ بکار آسیا قفا آید
ز فرمانش برائے بخشی گردوں مهار آید
بگر علمش نخستیں عقل را آموزگار آید
بود جائے عجب گر عرش با اوهم وقار آید

اگر او حکمراں شد حکمرانی شرع را باشد
بہ مردہ دادن جاں چیست پیش او کہ از حکمش
ز خاک آستان او صفائے دل ہمی خیزد
چو او باشد کہ بور باغ دیں سرسبز می گردد
بہ گیتی ہر کہ حاجتمند حاجت خواہ از او باشد
نیابد از زمیں آبے بجز آب گہر بیروں
چو او را کرد اطاعت خاکسار آمد رفیع انساں
تن و جاں دشمناں را آتش قہر خدا سوزد
چہ تیغے کاو ردایش خزاں در گلشن گیتی
قیامت قامتے دوزخ شرار صاعقہ کارے
زمرد فام گلگوں پیرہن۔ آئینہ رخسارے
بہ تندی صاعقہ یا ہ تو اندر پر تو افشانی
عقابے مرگ چنگال است شہباز اجل پیکر
چو آید از نیام خویشتن بیروں بہ رعنائی
نگاہ یار یا ابروئے خمدار است پنداری
شرر افشاں طوفانے ور دریائے گون تیغے
بیک پرتو نگہ با چشم و جاں با جسم می سوزد
بود تیر از شرار و شعلہ ہمچوں دوزخ بلکہ ہم
بکلہ فوجے کہ آرد روئے سوئے الاماں خیزد

نیاید شہریاری دیں۔ اگر او شہریار آید
بہ شکل شیر شکل شیر ہم دشمن شکار آید
بہ صحن بارگاہش ہمرہ جانہا غبار آید
چو او کرد آبیاری۔ دوحۂ ایماں بہار آید
بہ عالم ہر چہ روزی خوار او را زآں کہ خوار آید
بہ خاک ابر سخائے او چو مروارید بار آید
چو نابد سر ز فرمانش۔ گرامی قدر خوار آید
بہ کف وقت وغا او را چو تیغ آبدار آید
چہ تیغے کز دمش مرگ جہانے آشکار آید
جہانے نقد جاں بازد چو با تیغش عذار آید
بصورت شمع و در سیرت چو برق شعلہ بار آید
بہ تن ماند بہ آب در طبیعت ہمچو نار آید
کہ آں را صید عالم باشد و گیتی شکار آید
بود معشوق رعنائے کہ بیروں از خمار آید
کہ بیند ہر کہ سوئے او دل و جانش فگار آید
در آں سیماب نار و آب را یکجا قرار آید
بہ فوج خصم بر ہر صف کہ آید برق وار آید
بسان جنت فردوس رنگہا و نگار آید
ز ہر صف باز نآید یا صدائے زینہار آید

ہم در برگاہ نخل عمر۔ گردد بشمشیر تبراں
بود مشکل ز ضربش ہم۔ دن جان جن و انسان را
فتد گر سایہ اش۔ آتش بگیرد پیکر دشمن
بداند قہر یزدانش۔ رسد چوں بر سر دشمن
بپیش خوں۔ کاسۂ سر جام۔ تیر مشق عمر بیجا
نماید ریزہ ریزہ و پارہ پارہ بسکہ پیکرہا
چو بیروں از نیام آید ز دو جانہا ز تن پرو
نبیک دم خوردنش خلق جہاں اگر عجب باشد
عقاب است این عقابرا اگر گر آشیاں باشد
بود برقے کہ ہمکارش نہ جز قہر خدا باشد
چہ راہوار سبک سیر فلک تاز جہاں گردے
صبا اندر نہاد و سیل در اندام می باشد
بہ دم برق و بہ رم آہو۔ بہ تن کوہ و بہ دل آہن
بہ گردش چرخ۔ در جولاں پلنگ و شیر در شیرو
غزال است از غزالاں را بود از امکاں بہتر
عقاب و شاہباز است ار گشاید پر بسوئے اید
بہ پیش سرعت رفتار او چوں تندی نازد
چرا او را نباشد سہل سرعت ہیں رفتن
اگر خواہد بروں از عالم کون و مکاں رفتن

خورد ہر چند چوں خلق افریدوں تیر خار آید
بلے از ذوالفقار این تیغ تیراں یادگار آید
چو بیند پیر تو آں۔ دیدہ ہائے خصم تار آید
چو بیند جبرئیل آں را بہ چشمش ذوالفقار آید
جہاں ماتم سرا گردد ہمہ چوں شاد خوار آید
چہ فوج خصم بشماری ہزارش صد ہزار آید
بپا گردد قیامت چوں بدشت کارزار آید
عجب نہ رمی بود این باز ہمچشمش شرار آید
سحاب آتشیں سنگ را اگر باراں شرار آید
بود سیلے کہ ہمتایش نہ غیر از راہوار آید
کہ سرعت ہائے صرصر را بپایش مستعار آید
بہ دم طاؤس و در رفتار کبک کوہسار آید
بہ خو آتش۔ بہ تندی شعلہ۔ در جستن شرار آید
بہ ہیکل دیو و حوراں را بہ گیسو یادگار آید
نہ پر دو است تا زند دواں از گردوں شرار آید
نہنگ و ضیغم آسا در رفتار و دیدہ بار آید
چہ باشد ابر و باد۔ از برق آتش سوار آید
چو گردوں سیر از تیزروے پائے او خطا آید
تو اند ہمعناں با قدرتش پروردگار آید

بود باد سمومے کشت امید مخالف را
بباغ نصرت و اقبال چوں ابر بہار آید

بساط ابن داؤد است - ہر گہ بر ہوا تازد
بسان کشتی نوح است گر دریا بسیار آید

گرا پائے ایں باشد کہ سدّ راہ او گردد
گہر جائے کہ آید ہمچو حلم کردگار آید

عقیقا کش چو بیند آسماں بر خویش می لرزد
دو دگر بر سر اعدا - زمیں در اضطرار آید

ز باد و برق باشد تیز تر ہر چند رفتارش
بہ میدان وغا چوں کوہ پایش استوار آید

بغیر از آسماں آخر کجا جولاں نماید او
چو صحرا و بیاباں نیز چوں شہر و دیار آید

شود ابر غضب چوں انتقام از دشمناں خواہد
بود قہر خدا - ہر گاہ وقت گیر و دار آید

کمر گاو زمیں را بشکند کوبیدن پایش
اگر از جائے خود جنبد - بہ جنبش کوہسار آید

برائے فتح و فیروزی غبار راہ او اینجا
ہلاک لشکر دشمن بپایش ہمکنار آید

شود جولاں گہ او تنگ تر از دیدۂ سوزے
اگر در وسعت آباد جہانش انحصار آید

بہ ہنگام وغا تازد اگر بر لشکر دشمن
زمین عرصۂ ہیجا ہمہ اسپر دخمہ وار آید

بیک ساعت رسد بر عرش باز آید برق آسا
چو سبط احمد مختار بر پشتش سوار آید

زہے سبط گرامی جایگاہے آسماں شانے
کہ او را بر دو عالم مثل جدش افتخار آید

کنوں در مدحت او مطلع دیگر ہمی خوانم
کہ از رنگینیش گل در گلستاں شرمسار آید

بعالم ذات پاکت مصدر ہر افتخار آید
کہ مشتق نور تو از نور ذات کردگار آید

جباہ قدسیاں فرش زمین آستان تو
بگوش عرش از خاک در تو گوشوار آید

کہ در مجد و شرف مثل تو دارائے کمال آید
کہ در فضل و کرم مانند تو کامل عیار آید

مقامت را نداند عقل اما ایں قدر داند
کہ عز و افتخار خلق آنجا ننگ و عار آید

تو از نورے کہ مخلوقی - چو از رخ پردہ بکشائی
زمین تا آسماں از پرتواں برق زار آید

نهان اندر نهادت قدرت جان آفرین باشد ـ عیان از صورت تو طلعت صورت نگار آید
علو پایه ات از حد و از حصر است بالاتر ـ به چیزی گر مقابل سازمش آن را انحصار آید
اگر نور خدا خورشید روی جلوه گاه آن ـ اگر شمع است علم حق دلت فانوس وار آید
که دارد دستگاه این که گوید وصف شایانت ـ چو در مدحت پی هر وصف شایان اعتذار آید
محبت تو چه عالی منزلت پیش خدا دارد ـ رسول الله بر بالین او در احتضار آید
بهار گلشن جود هست از ابر کف رادت ـ عطایت گر به آبی به نخل فیض بار آید
امید خویش یابد از حد امیدوار تو ـ درت اهل جهان را درگه پروردگار آید
شمار ندارد جن و انس و ملک اوصاف ذات تو ـ نیاید در شمار و در جهان روز شمار آید
کرا ایزد نموده خلق در گیتی که مثل تو ـ مطیع کردگار آید مطیع روزگار آید
چه خوانم عرش درگاهت بخود عرش برین بالد ـ فلک جاهت اگر گویم فلک را صد وقار آید
توانی گر ز عز و اعتبار تو سخن رانم ـ نه جز دارای قدرت هیچ کس را اعتبار آید
همی گویم بود مخصوص ذات کبریا مدحت ـ ز بهر شرح افزون در مدح تو این اختصار آید
ندارد زینهار از جور و بیداد فلک خوفی ـ هر آنکو پیرو داد تو گشت زینهار آید
بیابد در جوار سر قدرت گر جا گنهگاری ـ بجنت انبیا و اوصیا را در جوار آید
تولایت ندانند هر که بهر خود فرض از ایزد ـ نماز و روزه و حج و زکوة او چه کار آید
قضا را کار فرما اقتضای رای تو باشد ـ مطیع حکم والایت قدر از اقتدار آید
هلاک خصم اندر خاطرت گر بگذرد گاهی ـ رگ گردن طناب قامت او چو دار آید
اگر سرمایه دار است ابر نیسان از یمین تو ـ ز باران سخایت بحر و کان با یسار آید
قبائی گر بدوزند از برای قامت [illegible] ـ مشرف آن را استشعار آید که هم آنرا دثار آید

پذیره دوستانت را حور و غلمان ز جنت / به استقبال خصمت شعله و نار و شرار آید
چمن گیرد از آن سرمایهٔ شادابی و نزهت / اگر سیراب از ابر عطایت نخل خار آید
پراکنده گر بیفتد پرتوی از نور روی تو / فزون از روز هم در روشنی شبهای تار آید
بود تشبیه با کهسار هر چیز گرانی را / اگر تشبیه با حلمت برای کوهسار آید
تو آن همنام موسائی که از همنام یار دوست / جگر خون سینه ریش و دل غمین و جان فگار آید
در آن حجره منزل اماتی نیست غیر از تو / که از زندان کین در بارگاه کردگار آید
قرادان ظلمها و بدی بیابی داد نوشروان / چرا از گبر هم بدتر به خصم نابکار آید
اگر یک ذره از اندوه دور دلیشان دوست / دل خورشید چون مه تا قیامت داغدار آید
چو در دار القرار آید قرار دوستان تو / بوار دشمنانت نیز در دار البوار آید
همان کس می خورد در آخرت از بادهٔ جنت / که در میخانهٔ مهرت بدنیا میگسار آید
بود چون مست از خود بیخبر هوشیار آنجا / که مست ولای تو به محشر هوشیار آید
ترا داده است فقری از کرم پروردگار تو / که هر کس پیرو آن شد برون از افتقار آید
چنان ثابت قدم هستی تو در راه رضای حق / که در شب ثبات هر ثباتی اضطرار آید
بود کشف تو زیبا مظهر علم خدا گفتن / که از علم تو علم او به عالم آشکار آید
رسیده گر امامت تا بنوز اجداد و آبایت / در اولادت همی سان تا قیامت برقرار آید
شود هر کس که محتاج تو بوشاهی تقدیرش / گدائی درگهت پادشاهان کو بخت یار آید
شها گیتی بنا باشد به هستی شود کن / که از دور زمان هر سال او بدتر بیار آید
انیس غمگسار او نه غیر از درد و غم باشد / نه او را جز بلاها از زمین و از یسار آید
ز تبلیسا دارد از تو امید محروم مشتمل ایران از بد / که محروم از درت هرگز نه هیچ امیدوار آید

بدریا تا صدف جا دارد و تا در صدف گوهر | بود تا نکهت اندر مشک و تا مشک از تتار آید
در مقصود باد ابر بدامن دوستانت را | سیاه و تار بخت دشمنانت مشک وار آید

۱۵۱ / ۳۰۱

قصیده در منقبت امام ضامن ثامن حضرت علی بن موسی المقلب بالرضا علیهما الآف التحیة والثنا

چند طوس فخر زهی آن روضهٔ سلطان دین | روضهٔ سلطان دین یا روضهٔ خلد برین
سجده گاه جن و انسان جلوه گاه نور حق | بیت معمور سپهر و کعبهٔ روی زمین
بارگاهش بارگاه رحمت پروردگار | پایه‌اش با پایهٔ عفو رب العالمین
آسمان بالد زمینش را اگر آید نظیر | لامکان نازد شود گر آستانش را قرین
گنبد ایوان آن را سایه گردون بلند | شمسهٔ پر نور آن را عکس خورشید مبین
ذره هایش چون ثوابت سکه می دارد ضیا | می توان گفتن زمینش را سپهر هشتمین
بر فلک از یک مه و یک خور نشاید بیش | صد هزاران از نشان سجده ماه و خور دربین
بوی زلف حور آید از غبارش در مشام | گوئیا با عطر جنت خاک آن گشته عجین
سودن سر بر زمینش قدسیان را سرنوشت | جن و انسان را سجود درگهش نقش جبین
حاملان عرش را در لامکان بوسه مقام | ارتفاع صحن آن گردانده عرش برین
رحمت حق سایهٔ خود بر سرش می افکند | هر که زیر سایهٔ دیوار آن شد جاگزین
بام قصرش را بود کروبیان را آشیان | نهر صحنش را بباغ خلد نهر انگبین
شمسه‌اش شمسی که باشد شمس هشتمش ذره وار | کنگرش چرخی که آید چرخ از کهترینش
ایمن اندر آن ز هر عذاب بی خطر از هر بلا | عاکفانش را حصار آن بود حصن حصین
نیست عرش واقعی خاصان ایزد را جز آن | راستان را جز آن نبود بهشت راستین

چشم عالم را غبار آں بود کحل بصر
از بنائے آں بنائے کاخ دیں محکم بود
بسکه خاکش آبرو خیز و صفا پرور بود
از برائے طوف درگاهش اگر آید کسے
زائران آں عجب دارند بخت قدسیے
جائے دارد مغفرت گرجا گزیں گشته درآں
آنچناں باشد مقام زائرانش مرتفع
خاکبوسان در پاکش قریں با جبرئیل ع
می رسند آنجا بیام عرش بے سعی قدم
کارهائے زائرانش جمله از لطف خدا
با صفا و دلکشا ایوان آں باشد جناں
شهر آں را لطف باری پاسبان و حافظ است
گنج رحمت برنمی آید مگر از خاک آں
نسبتے نام است آنجا۔ نور حق اینجا مقیم
با ملک همسر شود۔ آید ذبابے گر درآں
از پئے قندیل قصر آں چراغ است آفتاب
انجم آید غنچه هایش۔ ماهتابش گل بود
رفعتش از من چه پرسی۔ خود لواز قندیلها
از ملائک پایه اش صد درجه بالاتر بود

باغ گیتی را هوائے آں نسیم فرودیں
قصر ایماں را ستون آں شده رکن رکیں
ریزه هائے سنگ می گردد درآں رنگیں
قدسیاں آیند بار او از بسیار دار زمیں
فرحتی را نیست هرگز جز به بخت شاں یقیں
نیست در کون و مکاں دیگر چنیں جائے گزیں
کار رو دارد رسیدن تا به آں روح الامیں
خادماں بارگاهش قدسیاں را همنشیں
می خورند آنجا نعیم خلد بے کد یمیں
می نماید نیک در چشم کراماً کاتبیں
آشیاں کرده است گویا اندر آں صبح یقیں
نهر آں را فیض جاری آمده ماء معیں
جز درآں بقعه نباشد دو ایماں دیں
گر ضریحش را ببیند کعبه۔ گردد شرمگیں
کم نباشد از صدائے شهپرش آنرا طنیں
گه ز شمع مرقدش پروانه جبریل امیں
در زمیں پر ضیا یش گر بکاری یاسمیں
آسمانها را به سقف قصرش آونگاں ببیں
هر که اندر خادمانش خادمے باشد کمیں

گر مرا باد از شفاعت آنچنان آنجا بود
نقص هم اندر حریمش می شود عین کمال
طرفه تاثیر یست در آب و هوای مرقدش
گر رود محتاج آنجا۔ عالمے محتاج اوست
کعبۂ مقصود باشد آستانش هر کرا
قدر عرش اعظم و کرسی اعلیٰ یکساں
از حریم کعبه روشن تر۔ حریم پاک آں
نور یزداں کیست سلطانی علی موسیٰ رضا
باشدش موسیٰ پدر۔ جدش علی فخر بشر
مقصد خلق جهاں آرایش کون و مکاں
رونق بزم صفا جان دو عالم را بقا
نیست کس انباز او فرض خدا اعزاز او
گنج عرفاں صدر او۔ روشن جهاں از بدر او
خسرو مهر صفا فرماں ده شهر صفا
پیکر جان جهاں رفعت ده شان جهاں
غازۂ روئے وفا شانه کش موئے وفا
شان ایزد شان او نور الٰهی جان او
اختر جاں را ضیا و گوهر جاں را صفا
شاه گیتی پرور و سلطان گردوں بارگاه

هر گنهگاری نجات خلق را باشد ضمین
استجابت را سرور آید۔ گر در آں آید چنین
جرم می گردد ترار و عفو می آید همین
غمگسار خلق شد۔ آمد اگر زار و حزین
راهبر توفیق رحمت باشد او در او کمین
پیش قدرش هیچ باشد نزد عقل دوربین
نور یزداں تا بصد عزت در آں گشته مکین
سرور دیں خسرو دنیا۔ امام هشتمیں
نور یزدانش گهر۔ فرزند ختم المرسلین
دستگیر انس و جاں بن پیمبر راستین
ابر نیساں سخا مهر سپهر داد و دیں
ظاهر از اعجاز او شد قدرت جاں آفریں
ارتفاع قدر او بالاتر از عرش بریں
آئینه مهر صفا باشد دل او بالیقیں
از بهارستان جهاں عدلش نسیم فرودیں
آمده خوئے وفا در طبع پاکش جاگزیں
ممکن مگر امکان او مهر وجوب آید قریں
پیکر جاں را بقا و کام جاں را انگبیں
بانی دیں۔ حامی ایماں۔ امام راستیں

باسخا باید کرم اندر سرشت او خمیر
گر نہ بودے مقصد ایجاد ذات پاک او
ہمسری با خاک درگاہش نماید آسماں
بندۂ باشد خدا شناسے گشت از خلقتش
دادے با جاہ و حشمت - با سلیمانش مثال
از رخش کروبیاں بینند نور کردگار
چوں سحر چنداں بود درویش بر روے ہمگناں
ابر نیساں نباید کیسہ اش از تہی است
از خدا او را جدا گفتن نمی باشد روا
سر نہ پیچیدن ز فرمانش بود حکم خدا
چرخ چارم - خاتم انگشت عزت می شدے
دادہ چہر او بہ چشم عارفاں نور و ضیا
حکم او حکم پیمبر ﷺ - دین او دین خدا
علم حق را نیست جز در سینۂ صافش قرار
در شکوہ و شوکت او را ہمسری نتواں نمود
او معین جملہ مخلوق است وقت اضطرار
گوش عالم از زبانش بشنود شرح رسول ﷺ
نیک نبود - داشتن با الفت او مہر غیر
حکم پیغمبر ﷺ شنفتن - اقتدا کردن باو

با حدوث آید - قدم اندر نہاد او عجیب
خالق عالم نہ کردے خلق ہرگز ماء و طیں
ہمسر ہشتم سپہر آید اگر ہفتم زمیں
قدرت جاں آفریں شایستۂ صد آفریں
خاتم او را کی بردے اگر دیو لعیں
از زبانش بشنود راز خدا روح الامیں
آشنا ناگشتہ با لوح جبینش نقش چیں
گنج گوہر - جود او ہموارہ اندر آستیں
مرتبط امکان ذاتش با وجوب آید چنیں
اتباع حکم او واجب ز قرآن مبیں
آفتاب انگشتر او را اگر بودے نگیں
بادہ مہر او - دل پاکاں برایش ساتگیں
راہ او راہ نجات و مہر او حبل المتیں
راز یزداں ناشدہ جز در دل پاکش مکیں
زادۂ داؤد باشد یا کہ پور آتبیں
ضامن آہو شدن گردیدہ بر پاے لئیں
حکم یزداں از دہان او جہاں را دلنشیں
زشت باشد - انگبیں آمیختن با زہر کیں
ہر کہ دارد دین ایزد - باشد آئینش ہمیں

دولت دنیا و دین از بارگاهش می برند
بحر جودش را بود آبی نه جز آب گهر
لطف یزدان است او از بهر اهل روزگار
از ولیعهدی مامولش چه افزاید ثنا
همنانش هرگز نتابد روی خود از راه او
او امین دولت دین بود و مامول از خدا
لذت انگور خلدش می رسد و کام جان
با وجود دشمن او دشمنی دارد وجود
شد چو سعی خصم در اطفای نورش صرصری
آرزو داری گزین جای به فردوس تجلی
آفتاب آسا کند روشن جهان را پرتوش
هرکه دارد کین او را آشکارا می کند
تا همیشش چگونه راه می یابد عذاب
میرش گر سر شواند خصم او نبود عجب
نحیه او گشته مسجدی - از خدا یابد جواب
دور شد و از فراقش جهل به [illegible]
احتساب لیش یاد بدرا تا گاه افشرده او
در زمانش گر نگار دکانی لفظ اشرابا
هرکه آمد یاور او - یاور او مصطفی

هرچه خواهی کن طلب از او در عطا بخشنده بود
ابر دستانش را نه باران بجز در ثمین
بوده جد پاک او گر رحمة للعالمین
هر کرا مالک خدا باشد همه سر نگین
صد بلای سهم او را گر نشیند در کمین
از چه مامول دیر شکسا فتاد و بداندیش الیم
از کف دشمن اگر انگور باید زهر کین
شعله ور نیران ماهش می شود ماء معین
گشت روشن تر به هر معجز نورش مبین
روشن شد سو طوس اندر فضا آش جای گزین
هر کسی باید چون فلک خاک درگاهش جبین
گر خدا و مصطفی باید دل او هست کین
باره باشد و لاشش بس مشتش بس حصین
بود پیش دشمنان کبریا - قرآن عفیف
عون یزدانش فراگیر و چو کوه پشتیبین
باز از دل - آسا عنایت را بخیر و حق مبین
چنگ آسا خشک از بیم احتشام را مبین
نامه از بیم سیاست لفظ نگذارد به دین مشتبین
هرکه می باشد همیشش گرد گاه او امین

هر حزینی را که لطف او کند غمخوارگی | رنج او را راحت و بانگ طرب گردد انین
دست او از زر کشی و خلق را سازد غنی | تیغ او را تن نزار و شرع را سازد سمین
تیغ یا دین پیمبر را کفیل نصرت است | تیغ یا خصم خدا را بر فنا گشتن ضمین
پاک گوهر ـ نجم گوهر ـ مهر پرتو ـ ماه رو | برق در طینت ـ به خو آتش ـ به پیکر آهنین
شرر فشان خاره شکاف الماس گون سیماب تن | فتنه جو آشوب عالم ـ زهرناک و خشمگین
شمع اقبال و نهال نصرت و شاخ ظفر | بیخ ایمان ریشهٔ عرفان بهار باغ دین
آتشین رخسار آتش جلوه آتش التهاب | آهنین تاب ـ آهن اندام ـ آهنین جبین
ساحل بحر فنا و شعلهٔ شمع اجل | بال شاهین نگاه و طاق ابروی حسین
پیکر آن گاه خضر آگاه حمرا پیرهن | جوهر آن گاه لعل و گاه لولوی ثمین
از نیام خویشتن هرگاه می آید بدر | می شود گویا برون دست اجل از آستین
شعلهٔ آتش بود چون قد فراز د بر هوا | برق خاطف می شود هرگاه افتد بر زمین
بیشگها اند لاله احمر گلی از نسترن | می دواند ارغوان تازه گاه از یاسمین
[illegible] | صورتش بینی بود زیبا تر از سر تا زمین
[illegible] | گوهر و فیروزه و لعلش بیک کان همقرین
شعله می گردد سر آتش موج آب زندگی | یک شرارے هر کرا در جان تن افتد از این
هر که گردن می کشد [illegible] | هر کرا در دل بود کین قطع می سازد وتین
اندران میدان [illegible] | آن فنای دشمنان را می شود تنها ضمین
آن همی داند نمودن قطع [illegible] | آن همی تاند بدن اختلاط ماء و طین
[illegible] | آن اجل گردد [illegible] آن می شود [illegible]

گر خیالش بگذرد اندر دل آب بستنی
سیل آتش می کند از تیغ وین باشد گاه
حدت از وی می نماید وادم عسلین مقر
ذوالفقار آسا کند در شست هیجا سر بلند
راهوار است آن که بگرفته است شکلش صبا عقیم
کهکشان دم بدر سم چرخ صورت شش عقل کله
باد پیمائی گیتی سیر گردون گردشے
جستنش همچون پلنگ و نقش مثل تندرو
برق او را طینت است و صبا عنصر او را نهاد
شاهبازے بر هوا باشد نهنگے در بحار
گنجهٔ تخت سلیمان آمده هم سیر او
سرعت سیرش سبق بر شستے تیر کمان
آشنا ناگشته از جولان او وهم و قیاس
از برائے سر گشتن زیر دست پائے او
با گشش دل بستگی باشد سحاب و باد را
از شتاب هنش سپهر می لرزد چو آید در غضب
می کند جولان او چشم عدو تنها به خاک
شیر چرخ از پائے او افتد به پشت کارزار
سپاه دشمن دریا است چون بادی عقیم

چون ستودان می شود در میدان او کهف حصین
حصن اگر باشد حصین پاره گر سازد زمین
سایه اش افتد اگر بر چشمهٔ ماء معین
راهوار صاحبش دلدل شود گردد زمین
راهوار است آن که پیکر یافته باد برین
پیچ صولت شیر بیشه کوه تن آهو جبین
تیغ آتش جنبشی باد و سیل آتشین
هیکلش مانند دیو و گیسویش چون حور عین
ماه نو او را رکاب و مهر تابان است زین
چون سحابے بر سپهر است و چو مهر بر زمین
در ازل گر صبح بود ہے در اید رفتن پیش بین
سایه او گر فتاده بر سپهر و مهر مبین
سرعت رفتار او آید چنان اندر یقین
آفریده دوست با دشمنان جان آفرین
بارش پیوستگی دارد درم آهوی چین
زهره می بارد ز چشم آلش چو گرد خشمگین
جان خصم از نگاه آتشین در صف گرد و کمین
می نماید کام او گر خاک را گردون نشین
می شود پیدا ز غضب بر شکار خصم

از رنگ او تا رگ اندر سینه ها گردیده آشکار   از سم او صورت نقش قدم لوح جبین
زیر گام او شدن فرسوده بخت دشمنان   با خرام او فنا گردیدن اعدا قرین
نارسیده نور مهر و مه به گرد پای او   کی رسیدن می توانند تا به همراه نشین
بهر پای او زمین گردیده گردون بلند   خاک آسا زیر گامش او بود عرش برین
بهر هم پالیش اگر سازند نعل از ماه نو   عرش می گردد برای آن سپهر اولین
پای نهد بر زمین از فرط عز و افتخار   تا گشته مرکب او خسرو دنیا و دین
مطلعی دیگر همی خواهم به وصفت را کشش   کز حلاوت می شود گوش سخن انگبین
حبذا شانت که داری شان رب العالمین   ذات او را نیست همتا و ترا نبود قرین
فخر و عزت جاه و حشمت افتخار و اعتبار   پرورد والا ستی تو چون شاه و دال گشته مکین
قدر تو بالاتر از وهم و گمان عالم است   چرا که می دارد گمان ایمان نه از روی یقین
از پی پرواز پالیش ماند آن از تشنگی   تا شناسا از مقام تو بود روح الامین
مومنان را حصن ایمان بر تو ایمان دارد   دین تو بنیاد شدن بر حق همانا شد متین
عقبی تحقیق شاه و شو هیچ کس در آخرت   جز تو جز نبی تیا است کس را شد و کین
پرورد از کنار یار ذات معبود را   و ابر فیض آورد عدل تو از شیر عرین
می خورند از خوان افزون از تقدیر خویش   پرورد مخلوق را تا از کرم حق شد معین
بسکه داری یار صفا گرد گار خویش کار   بی رضای تو عطیه یک لا اصلی برنیاید
پاکی گر گشته از خلق جهان بخشش او شد که   هر که از فضل او شد هر یک ز او شد یقین
بندگان چون شد از آتش رانشان و در وات   منعم از هر صفات کیسه ما گشتی معین
کام حق لی می شود هم زنده کام و لبت   منعم می آید کلام است را تو کسی انگبین

سودن درگاه پاکت را جبین دارد ملک — رُفتن خاک درت را طرّه آرد حور عین
آفتاب علم یزدان را دل تو آسمان — جلوهٔ نور الٰهی را بود مشرق جبین
همنشین اهل جنت از ولایت دوزخی — باطر بنا کی قرین از التفات تو حزین
داد خود یابد ز گردون هر ادا از روزگار — هر کرا ظلمت تو خواهی گشت عدل تو معین
سعی دنیا را نباشد اعتبارے پیش تو — انحصار کارهائے تو بود در کار دین
شرع را تاراج آید و سنت نماید افسرش — در زمان تو نبیند خامه گر شین و سین
هر سعد او را اعانت هر نفس از کردگار — ساعتے از عون تو هر کس که گردد مستعین
بحر اندر قطره گنجد - ذره گردد آفتاب — حلم تو گر خاک یابد قدر تو چرخ برین
کردگار عرش - ایوان ترا کرده است عرش — چرخ را خاک درت ساخته چرخ آفرین
مهربان بر خود نمی باشد کسے جز دوستت — دشمنی با خویش دارد هر که دارد با تو کین
قدرت یزدان به گیتی آشکارا از تو شد — در ثنائے ذات تو دیگر چه گویم غیر ازین
فتنه را دشوار گشته راه بردن اندران — تا کشیدی گرد گیتی - باره از رائے رزین
عارفان دانند - بود اندر این همه وجود — بادهٔ عرفان حق را جز دل تو ساتگین
دامن چرخ از کواکب تا ابد باشد تهی — در ازل از خوان فیضت گر نه گشتے ریزه چین
حکم یزدان از زبان تو بود جاری به خلق — آشکارا از بیان تو شده دین مبین
دشمنت از شعلهٔ نار سقر گر دیده خلق — دوستدار را آب کوثر خاک جنت ماء و طین
از بلا آگاه هم گاهے نه گردد حصن تو — دیده را هرگز نیاید کوهسارے از طنین
می خرند اینجا کے جان اندر جهان عدل تو — بے بها در ملک جود تو بود در ثمین
هر که فرمانت پذیرد - می شود مقبول حق — هر که پیچد گردن از حکم تو می گردد لعین

شعله از مهر تو گردد موج نهر سلسبیل
آب را قهر تو با نار سقر سازد عجین

پرورد گر در کنار خود نسیم خوی تو
نشکفد جز باغ جنت جای دیگر یاسمین

هیچ گر از زبان خویش بنمودی بیان
کفر را کندی ز بن اسلام را کردی متین

الفت تو اشقیا را نیست تا حیرت تا
کینهٔ تو اتقیا را تا بدل سازد نشین

هر که بر خاک تو افتد سربلندی می کند
جا گزیند هر که بر درگاه تو گردد گزین

عرش یزدان پایهٔ جاه ترا دارد بدوش
قدرت حق دست اعجازت برآرد ز آستین

از کف جودش بگردد ابر و دریا منفعل
سایهٔ دست سخایت گر بیفتد بر جبین

هر که بر درگاه تو با بندگانت جا گرفت
در جوار انبیا در خلد گشته جاگزین

بر تن او آتش دوزخ همی گردد حرام
هر کسی را کز ولای تو همی باشد یقین

پادشاها خسروا گیتی پناها سرورا
عز تمکینت را چو گردد دل لبی دانه چین

طرفه پیدا وصف نموده ذکر او دور زبان
آمده جنبش بزار اندوه او گشته حزین

آتش اندر چرخ افتد گر کشد آهی ز دل
موج دریا می زند چون می فشارد آستین

ورد و عالم نیست او را یاد کن جز فضل تو
در دو گیتی نیست او را غیر لطفت تو معین

یک نگاه عاطفت بر حال زارش هم بکن
در جهانی جانشین رحمة للعالمین

تا قمر از شعلهٔ مهر است در قصر سلطان
تا بود در روضهٔ رضوان مقام حور عین

باد قعر دشمنان تو زبانهٔ جهیم
از برای دوستان تو بهار خلد برین

قصیده در منقبت امام نهم حضرت محمد ابن علی الملقب به تقی علیه الصلوة والسلام

بود چو چیزی که گردد نقاب مهر منیر
به رنگ زلف تیره سی دلیرا به چهره نظیر

کشیده زیب صبا چادری بود از مشک
رونده در روی هوا فلزی بود از قیر

زمیں بہ لرزہ در آید چو می کشد آوا
دو پارہ کوہ شود دگر ز تدبیر آں شمشیر

ز بحر خیزد و پرواز می کند بہ ہوا
ز آب زاید و تازد بہ سوئے چرخ اثیر

بود برائے بناتِ نبات چوں دایہ
بہ کام آنکہ پیوستہ می چکاند شیر

زمانہ را بکشد زیر قیرگوں چادر
مگر زمیں را پوشد بہ تن لباس حریر

گہے چو پیل دمندہ ہمی رود بہ ہوا
گہے چو شیر درندہ کشد ز سینہ زئیر

بہ رنگ قیر و ازاں شیر می چکد ہر دم
بود بہ شکل سپر چوں کماں ببارد تیر

بہ شاخ عریاں در تن قبائے اطلس ازاں
بباغ ویراں نہادہ پا ازاں تعمیر

صعود آں ز زمیں - بر فلک عجب نبود
بخار باشد و بالا رود بخار از زیر

ز طبل جنگ - فزوں نعرہ اش برا جہاں
چو نے بہ انجمن بادہ جانفزائش نفیر

ازاں ببادیہ گردیدہ قلزمے جاری
ازاں سراب شدہ موج زن بسان غدیر

بہ طبع خویش چناں آمدہ است شوریدہ
نگاہ داشتن آں نباید از زنجیر

بہ قلہ ہائے جبال و نہ ساحت دریا
خیال وارید فتن نمی کند تاخیر

نہ سد راہے باشد - نہ مانعے آں را
بھر کجا کہ رود ہم عناں است با تقدیر

زمین مردہ دگر بارہ می کند زندہ
مگر گرفتہ از انفاس عیسوی تاثیر

بصورت است دخاں در دلش نہاں آتش
ہوائش مرکب و می دارد از سپہر سریر

چو مشک باشد و از وے ہمی تراود آب
چو سرمہ ہست و نظر ہا ازاں بگردد خیر

بگاہ نیساں در پرورد بہ بطن صدف
بفرو دیں بکند باغ - صورت تصویر

بود چو تخت سلیماں - مدام گردوں سیر
چو بخت بخت بلنداں ہمیشہ اوج پذیر

بہ لون اسود و اندر خصال دیوانہ
مگر ز سودا بگرفتہ پیکرش تخمیر

بهرنگ شام گردد بام و در تاریک — چو تیره شب بکند روز را بچشم بصیر
نخواست جا بگیرد گرد اگر جهان سراپا — اگر بسوخت کسی را نباشد غش تقصیر [?]
بود چو سیل و به گردون همی کند پرواز — چو دود باشد و گردد بچپه زمین اکسیر
بغیر پایچ نمی [?] - اشک ریزدش بر خاک — بغیر درد والم - ناله خیزد وستش [?] ز ضمیر
نخواهد ار نکند سوی آسمان پرواز — شود قفس - بکند طائر نگاه - اسیر
اگرچه غیرت فردوس - باغ را سازد — نهان بود به دلش - شعله های نار سعیر
بجام عشرتیان است باده ریز طرب — بزم باده کشان از برای عیش ظهیر
خیال وار کند در مشام گیتی سیر — چو خسروان بنماید جهان همه تسخیر
اگر بزیر فلک - سایبان برافرازد — کجی رسد به زمین - آفتاب را تنویر
دهد شتاب به سبزان باغ در هر سال — بزیر سایهٔ آن گلستان نگردد پیر
به روی تیره چو ازش تنگ باشد و الوان — صدای سنگریش آواز سنگ است تکبیر [?]
بر اوج چرخ بجای رسد که از آن جا — به تیر و جوهن [?] آسمان است خامه با کف تیر
ز طاق سوده جهان بشکند [?] پی و دست — به فرودین بفشاند بباغ مشک و عبیر
جهان سیاه نماید بسان کشور زنگ — کند ز لاله و گل - بوستان نگر کشمیر
به پیش آن نرسد پای فکر هیچ کسی — بود ز دامن آن دست هم نیز تقصیر
نخواهد ارکه رسد فیض آسمان به زمین — کشند میان سپهر بر زمین خاک تخمیر
به راغ - تخم طرب را به خاک ای یاشد [?] — زمین باغ نماید به آب بود نه تباه [?] خمیر
مگر به جلوه نشستن [?] اکشتهٔ [?] آتش هیچ — نگاه شعله فشان هست نگاه در تقطیر [?]
شود زیاده اگر از [illegible] خشک [illegible] آب — به زمین [illegible] الشن دمیده گشته [illegible]

پے بساط سلیمان۔ نظیر می آید — شود شبیہ بہ اسپ قدش عرش سریر
محمد ابن علی۔ کہف دیں۔ جواد و تقی — امام تاسع و حامی ہر صغیر و کبیر
صراط دین خدا پیشوائے راہ ہدیٰ — برائے عرش علی آستان اوست نظیر
سپہر اختر دیں۔ روح بخش پیکر دیں — زداد کشور دیں کردہ سر بسر تعمیر
بہار باغ کرم۔ پر تو چراغ کرم — دلش ایاغ کرم دست او سخا تخمیر
امام پاک گہر۔ سرور خجستہ سیر — مطیع اوست قدر۔ پیروش بود تقدیر
بہ چشم عقل ضیا۔ عین فضل۔ بحر عطا — بہ چہرہ نور خدا۔ آفتاب دیں بہ ضمیر
صفائے گوہر دل۔ نور کبریا ز ازل — ہزار عقدۂ مشکل گشاید از تدبیر
ز عجز روح امیں۔ بر درش نہادہ جبیں — از او نمودہ زمیں ہمسری بہ چرخ اثیر
پناہ خلق خدا۔ بادشاہ خلق خدا — براہ خلق خدا ذات اوست شمع منیر
توان جان شرف۔ پیکر روان شرف — بہ پیچ جان شرف خسرو فلک توقیر
بہ جود بے بدل۔ بے عدیل اندر فضل — بود برائے خدا بندہ۔ بہر خلق امیر
مراد ذات وے از نور کبریا گیرند — کنند قدرت حق را بہ جوہرش تعبیر
جمال او شدہ نورے بہ دیدۂ حیدر — کمال او شدہ فخرے بہ دودۂ شبیر
ز سعی او شدہ آباد کشور ایماں — ز آبیاری او بوستان شرع نضیر
نمودہ معجز جاں بخش خود اگر پیدا — کشیدہ روح در آغوش پیکر تصویر
ز دشمنش اگر آید خصال الشاقی — بیاورد بہم انجیر۔ سلخ بید انجیر
عداوتش کردہ امامت عطا بہ استحقاق — چنانکہ ساختہ جدش امام روز غدیر
ہمیشہ نصرت درماندگاں بود کارش — بہ ہر گدا نہ کرم و لطف خویش گشت نفیر

به کار او نکند رخنه هیچ تدبیری / که هست عقل نخستین به کارهاش مشیر
چرا نه علم رسول خداست از علمش / بود به راز الهی دلش همیشه خبیر
بود نتیجهٔ برهان روشنش اسلام / چنانکه حاصل کفران نعمتش تکفیر
نمود سیر ز روزی که در وجود آمد / به پایه‌اش نه رسید آسمان شد آخر پیر
جواب معجزهٔ خویش را انبیا باز / زمین برو به فراز آسمان بود در زیر
به گندمی نفروشد بهشت چون آدم / خرید نعمت فردوس را به نان شعیر
به یک جواب غلامان آن امام همام / درون قبر یاران نیاید منکر اند نکیر
اثر نیابی در خصم او ز مهر و وفا / نشان ندارد از آب و سبزه هیچ کویر
محال ممکن و دشوار را کند آسان / عطا نمود عجب رتبش خدای قدیر
شود ستایش فرانش به سر کجا که بیان / به سمع شده واجب ستایش تقریر
بغیر او نه رسیده به پایه‌اش دگری / بوصف او چه کنم غیر از این دگر تحریر
همه به سینهٔ او سر حق بود پنهان / به قلب او همه علم رسول نقش پذیر
شهی که بر حقش افزوده حشمش قدیر / جهان تلخ نگردیش فضل او دستگیر
برای بودی اندک عطای بسیار است / برای عدل جفای قلیل هست کثیر
کند به چرخ نهم فخر آسمان دوم / اگر در آید در ذیل کائناتش تیر
به جان جمله جهان است منت کرمش / اگر ز لطف خدا یافت ذات او تخمیر
چرا نه منزل عصمت سرای او باشد / نزول یافته در شانش آیه تطهیر
شگفت نیست اگر پرورد جهان کرمش / عجب است ز وی گر نه آن گروه شریر
چرا ندانند اهل زمانه سلطانش / که پادشاه رسل را نیای او وزیر

به خلد و نار کسی نیست غیر او مختار — که جانشین است بزاو از پی بشیر و نذیر
برای عزتش اگر آفریده شد تجلیل — شده است خلق برای دعای او تاثیر
ز مهر و رافت او هر حقیر هست عزیز — به جنب سطوت او هر عزیز گشته حقیر
کسی که دامن او را گرفت یافت نجات — به حشر آمده او را نجات دامن گیر
نموده راز الهی اگر دلش پنهان — کند کلام خدا را زبان او تفسیر
چگونه صورت تواند که بر کند کوهی — چسان بصیر و رضایش بالا بگردد تعبیر
قضا سیاست آن می کند بفرمانش — به حکم او بنماید اگر قدر تاخیر
بجود نیست کسی در جهان چو او موصوف — به فضل نیز چو او کیست در زمانه شهیر
مجال کیست که فرمان او کند تبدیل — چگونه حکم خدا را کسی دهد تغییر
ز جود دامن دریا نموده جیب گدا — شده است معدن پر از سخاش دو فقیر
ربوده مهر وی اندوه از دل ایوب — برای دیده یعقوب الطاف اوست بشیر
برای نیزه او مرگ خصم اوست سنان — هلاک دشمن ایمان کمان او را تیر
هزار قلعه گشاید چو قلعه خیبر — چو تیغ بر کشد و بر لب آورد تکبیر
چه تیغ دشمن جان دشمنان ایمان را — چه تیغ دین خدا را بود ظهیر و نصیر
فنای دهر و بلای زمانه آفت جان — جهان بهم زن و گیتی ستان و عالمگیر
به فوج برق بلا بهر خصم قهر خدا — شده به حکم قضا مرگ را عدیل و نظیر
به جلوه ماه تو است بر نگینه سپهر — به دم گشنده شیر و بشکل ناخن شیر
هزار اختر تابنده جلوه گر به تنش — هزار شعله سوزنده مضمرش به ضمیر
بود عقاب بعقاب ار کند شکار جهان — بود چو ابر که آتش ببارد ابر مطیر

چو از طبیعت اشیا اثر نماید قطع ۔ حقیر تر شود از خاک در جهان اکسیر

همیشه منفعل از سیل آب آن دریا ۔ همیشه ز آتش آن و تیغ او بسته تشویر

چرا نه فتح و ظفر بالیسار باشد اذان ۔ اگر بفوج خصم شکستن برای آنست بشیر

نموده حدت آن مثل موم آهن نرم ۔ شده ز ضربت آن سنگ سخت همچو خمیر

بود ز قوت و تائید آن که دین خدا ۔ نموده است به یک دم جهان همه تسخیر

از آب آن بشود خصم غرق بحر فنا ۔ شرار می فتد از نار آن به جان شریر

جدا همی کند این تیغ تا که از معشوق ۔ شود بریده ز عشاق عشق ازین شمشیر

ز چرخ سپر کند قطع نور از انجم ۔ ز ماهتاب ببرد ضیا ۔ ز خور تنویر

بریده هوش ز سر جان ز تن توان اینجا ۔ ز دیده نور ۔ خرد از دل ۔ از خرد تدبیر

اگر دمش ۔ برش ۔ خویش آشکار کند ۔ ز برق حدت و از ابر می برد تقطیر

ز خون جمله خلائق ۔ همی شود سیراب ۔ اگر تمام جهان را خورد ۔ نه گردد سیر

که از قلب و جگر برده تاب آن غضبش ۔ به التهاب تر نارش همیشه نار سعیر

نشدے مصور اگر در زمانه قهر خدا ۔ بسان صورت این تیغ یافته تصویر

هزار فتنهٔ حشر از دمش همی خیزد ۔ هزار شیر عرین می کند ۔ دمش نخچیر

به قتل خصم نه این تیغ کوتهی کرده ۔ نه راهوار به پامالی عدو تقصیر

چه راهوار که باد صبا برفتار است ۔ چه راهوار که در صورت است چرخ اثیر

کفل فراخ و سرین فربه و کمر لاغر ۔ سطبر گردن و افلاک تاز و عرش سریر

چو صاعقه به طبیعت چو باد در سرعت ۔ به هیکل است چو پیل و به هیبت است چو شیر

به شیهه رعد و به سیر ابر و برق در تندی ۔ به دل شجاع و به همت قوی ۔ به قلب دلیر

بود غزالی به دشت و نهنگ در دریا
به سوی دست اچو دبود به جلوه چهل طاؤس
نه یاد پائے که یاد لبیبت یافته پیکر
بسمل نیم - قدم او همی به دولت قدیم
بود مثال که از پیش او قرار گسسته
به فرق خصم شکستن دو دست او گریبات
به عرش تاز دو سوے زمین پاپد یاد
به چشم شعلهٔ آتش - به طبع سیماب ست
چسان به سیر توان داد نسبتش با چرخ
نه وهم - خامه و قرطاس از خیال کند
به پیکرے که بیفتاد سایه اش به سپهر
کند کباب - دل برق و صاعقه از رشک
به پیکر دان عالم - به تاختن به فلک
اگر بگویم گاو راست عرش زیر قدم
به خوف حملهٔ شیرانه اش ز دشت نبرد
برائے دست و سے از صاعقه شمشیر بود
چرا نه پیروی او کند قضا و قدر
ترے او ام و زیں ارتفاع پایهٔ او
بسان مهر درخشنده به صفحهٔ قرطاس

به چرخ چون نظر و به سوار و چون تیر
به عقل آمده انسان - کلاغ در تزویر
نه یاد پائے که برق شده است نقش به تیر
شتاب یا ذ تعجیل او شود تاخیر
شده است عجلت او پائے خصم از نخجیر
برائے راه بریدن - دو پائے او شمشیر
خیال تا ز سر آدمی رسد به ضمیر
نسیم را به چمن - کبک را به باغ نظیر
که چرخ را همه خلق خدا بگوید پیر
مصورے که بخواهد کشید نقش تصویر
رسیده دست دعایش به دامن تاثیر
دوباره آب نماید سحاب از تشویر
بود مثال حکیم و شود نگاه بصیر
نگفته باشم مدح و ثنایش عشر عشیر
سپاه خصم ندارد و نجیر گیر گریز
برائے پائے وے از برق آمده زنجیر
بود سوار به پشتش امام با توقیر
بعرش تازد اگر او کند ز چرخ سریر
به مدح او چه کنم مطلعے دگر تحریر

توئی برای جهان سایهٔ خدای قدیر
که ذات تو شده از نور او وجود پذیر

کمال را ز کمال تو افتخار بود
وقار یافته از ذات پاک تو توقیر

خدای پاک که بی مثل هست و بی همتا
نیافریده شبیهی برای تو نه نظیر

تو هر چه حکم دهی حکم ایزد است بیان
بود کلام تو بهر کلام حق تفسیر

اگر بذات تو نور خدائی بود سی
برای تو نه شده عرش ذو الجلال سریر

ز التفات تو کحل بصر اگر یابد
نیزه نگاه شود از برای چشم ضریر

ز دوستان تو تعظیم یافته عزت
ز دشمنان تو گردیده مستقیم تشهیر

نمی رسد به جهان از عدوی تو خیری
ز شاخ بید نه خورده است هیچکس انجیر

کشایشی از تو نه تدبیر گر کند حاصل
به هیچ کار کشایش نمی دهد تدبیر

ز مهر تو همه رشد و صلاح می زاید
ز کینهٔ تو همه مکر و حیله و تزویر

ز فقر گشتی حاجت روای هر مخلوق
ز ترک دنیا خاک در تو شد اکسیر

بکار خلق چنان کرده خالقت مختار
که کار تو شده تغییر دادن تقدیر

برای خوان تو آن شیر نعمت خلد
به خانهٔ تو حریر بهشت - فرش حقیر

اگر نگاشته کلکی مدایح ذاتت
صفیر بلبل سدره بر آید از صریر

نه هیچ مشکل سختی به فضل تو مشکل
نه هیچ امر خطیری به لطف تست خطیر

نشان ظلم نیابند تا بروز قیام
به کشوری که نموده است عدل تو تعمیر

به عهد تو نه خلل راه یافت گاهی
به وعدهٔ تو نه هرگز وفا نماید دیر

ز کینهٔ تو سیه گشته قلب دشمن تو
ز مهر تست هواخواه است آفتاب منیر

بسوی جود تو جود زمانه برگردد
چنانکه جانب فاعل کند رجوع ضمیر

چگونه خصم تو از حق جدا کند باطل — چو مشکل آمده فرق شورش از تدبیر
ز آفتاب ضمیرت چو پرتوی تابد — بسان ذره همی گردد آفتاب منیر
به سائلان زر و سیم آنچنان همی بخشی — ز گنج گنج ترا گوییا بود تکثیر
شنیده از دل تو گوش قدسیان تسبیح — رسیده تا به خدا از زبان تو تکبیر
ز بحر و کان کرمت گر فزون همی بود — نمی شدی به جهان دستها و جود شهیر
هر آنکه پیرو تو پیروش تمام جهان — هر آنکه سائل تو پرورش زمانه فقیر
چگونه دامنت آلوده گناه شود — که زیر سایه خود پرورش دهی تطهیر
به قبر و حشر شود نفع دست تو کامل — اگرچه می بودش ابتدا از وقت اخیر
برای اهل جهان بنده تو سلطان است — بود غلام درت ای تمام عالم پیر
ترا سزاست که گویند رحمت باری — قلیل عفو تو دانسته جرمهای کثیر
چنان شناخته ذات پاک یزدان را — که حق شناس نمائی جهانیان از تقریر
باشتیاق عدو بیت سقر کشد فریاد — به شوق دوست تو بلبل بهشت صفیر
برای معصیتش عفو آمده یادش — شفاعت تو شود هر گدا به حشر مجیر
به وصف قدر رفیع تو این سخن کافی است — مقام هر که بلند است باشد از تو زیر
چگونه حق ثنایت بشر ادا سازد — الا که چون کنند اعتراف بر تقصیر
به خواب دیده هر آنکس که آستان ترا — رسیدش به زر کبریا بود تعبیر
کند دعای تو هرگاه امتحان اثر — خدا [illegible] خود را همی [illegible] تقدیر
چه چیز اجر دهد از محبت تو فقیر — کدام جرم بود از عداوت تو کبیر
مخالفت تو نیابد نجات از دوزخ — رسانده است به [illegible] چنین [illegible] نذیر

یتیم نیست ز جود و سخاوت تو یتیم — اسیر نیست ز فضل و عنایت تو اسیر
گر التفات نمائی دگر کنی غفلت — شود عسیر و یسیر جهان یسیر و عسیر
خدا نگاه نداشت گدای درگه تست — عجب نبود که نیاید ز گردش تقدیر
به حال خسته و زار دشمن گر نکنی — که آسمانش چنان ساخته ذلیل و حقیر
دلش ز دور زمان خون شده است اسیر بلا — رخش ز جور جهان گشته است همچو زریر
سیاه کرده جهان را ز دود آه سحر — به آسمان زده آتش ز ناله شبگیر
از این زیاده سفر تا زوال او غفلت — به حق عقده او پیش از این مکن تاخیر
چو پیر در تو فتاده است سربلندش کن — چو دستگیر ندارد ز لطف دستش گیر
زمین ز ظلمت شب تا سیاه می گردد — به ذره تا که دهد مهر آسمان تنویر
سیاه باد رخ دشمنان تو چون شب — چو آفتاب دل دوستانت باد منیر

۱۱۵

قصیده در منقبت امام دهم حضرت امام علی نقی علیه الصلوة والسلام

باشد چه چیز آن که بود روح را مثال — موجود در جهان بود و بیش از خیال
بی جسم و بی دلیل حیات جهانیان — بی بود و نقش محرک هر شاخ و برگ و ڈال
هر جا رسد بصورت تقدیر کردگار — جاری بود همیشه چو فرمان ذوالجلال
بی بال و بی پر بپرد آن چون نظر بود — بی پای سیر کردن او هست چون خیال
آن را هزار طبله عطار است در بغل — آن را هزار نافه مشک است در جوال
از وی رسد غبار زمین تا به آسمان — از وی رسد سحاب قدم بر جبال
تازه به جمله عالم گلها شود نه سست — سبزی کند جهان همی بالندش نهال
چون دایگان نبات در آغوش پرورد — اشجار را ز تربیت خود دهد کمال

آرد نسیم زلف صنم سوی عاشقان گویا به یار حالت عشاق خسته حال

تا گاهی ز برگ و بار تهی گشته شاخ ازان گاهی قبای سبز به بر کرده زان نهال

با هر نفس به سینهٔ انسان کند گذر تا گوش آدمی ببرد از دهن مقال

آسیب جان و جسم بود حر و برد آن راحت رسان قلب - رسد چو به اعتدال

تا گنبد سپهر رسیده است دست آن روی زمین تمام گرفته است زیر بال

کوته ز هیچ چیز نگردیده دست آن بستن محال آمده بر پای او عقال

مانی خجل ز دیدن نقش چمن شود از بس که حاصل است به نقاشیش کمال

گر در گره کشائی او شک بود ترا از هر گل شگفته بکن در چمن سوال

در هیچ جا قیام پذیرد نه هیچ گاه آخر شود زمانهٔ عمرش در ارتحال

گردد مطیع حکم سلیمان به جان و دل از بهر قوم عاد شود مایهٔ نکال

پیش تو آید و گذرد هم ز پیش تو تا از لب و دهان تو بیرون شود تعال

نا آشنا نگاه بود از جمال او گلزار از او گرفته نگر زینت و جمال

تا خاک برقرار - بقای وجود آن تا آسمان بپاست مصون ز آتش از زوال

بخشد به نخل رابطهٔ باز تازگی گل را ز شاخ سبز دماند به رنگ آل

از هیچ آفریده جدا نیست یک نفس با هر چه بنگری به جهان دارد اتصال

بیشتر اگر چه ز ارکان قالب است لیکن بجان لطافت آن داده انفعال

رفتن به آب و نار به شکل تبدلی خضر نبود به روزگار کسی را جز آن مجال

یعنی که نقش تو شمال را کند باول پامال گردنش نه کسی را دهد ملال

به هم تند تا نه ز رفتار شد خود ورنه وزد بچیل را بر دارد چو خلال

هم رحمت الٰهی و هم قهر ایزد است — دارد به اختلاف محل انقلاب حال

گاهے فزوده صحت و گاه آفریده درد — گاهے به روح راحت و گاهے به جان وبال

با آسمان پیر مساوی بود به عمر — با خلقت زمانه برابر بود به سال

پیرایه بندی چمنستانش از صفات — تفریح روح و خاطر انسانش از خصال

خیزد اگر ز شرق نشیمن به مغربش — جولانش در جنوب اگر آید از شمال

با شعلهٔ چراغ دمش التفات دهد — بخشد به تار جنبشش دامانش اشتعال

سازد چمن به بهمن و دے رشک را الطیر — اندر بهار دشت کند خلد را همال

بر داشته است تخت سلیمان به دوش خود — از سطح بحر موج رساننده بر قلال

یک جا نگه قرار نگیرد به اختیار — نتوان نگاه داشتن آن را به احتیال

پامال ساخته است زمین سر بسر به جبر — بر آسمان ز کبر بر افراخته است بال

در صافی طبیعت و در پاکی نهاد — هم آب از آن خجل شده هم منفعل زلال

نامش سه حرف دارد و مجموع هر سه‌اش — زین صاف تر شود که ذات باشد ظلال

اول ز وهم دوم بودش اول حروف — ثامن شمار ثالث و بر بند لب ز قال

نامش چنین و در صفت آن همین بس است — کامد شبیه بهر شهنشاه خوش خصال

یعنی علی ابن محمد که ذات او — از نور خویش ساخته مخلوق ذوالجلال

یوسف زمان امام دهم سرور انام — مختار خلق فخر جهان افتخار آل

عین وجود اصل بقا سید کریم — ذات هنر روان خرد پیکر کمال

عقل کل ابتدائے جهان انتها فیض — قندیل عرش نور خداوند لایزال

گردون جاه فخر عرش وقار آفتاب فضل — سردار خلق حامی دین ماحی ضلال

دریای جود، کان عطا، منبع سنا
دوستی عدیلی است برای نبی عدیل
آیینهٔ جمال الٰهی بود رخش
هادی دین و خضر طریق نجات او
تشبیه داده‌ای به عنصر منیر او
علمش چنان به کاین ما کان شده محیط
در انتظار بلاغ شنان، دوستانش را
در باب قول گفتنش از دانش است دور
گر او نظیر نیست ز دور فلک مترس
چیزی که شد ز خاک طلا از سخای او
محبوب یافته رحمت و عفو از محبتش
امن و امان ز معدلت او شده است عام
بهر علاج دشمن او نیست اشتها
گاه از پی جهش سکه می‌زند سکم
بی‌رونقی او است سایهٔ فضل خدا سپهر
از بهر منقبت نبود شعر او ولی
گلکی که وصف او به گفتار شگفته نیست
اندر صفتش فضل یا
گردانتی از نسبت او طرفه انقلاب

نیکو شیم، امام امم، ابتغا خصال
در بی‌مثالی است برای خدا مثال
تفسیر اند برای کلام حمد امتثال
هر کس به پیروش نبود بی‌گمان هست ناکمال
از بهر آفتاب نبود اگر زوال
گر بهر او گذشته و آینده گشته حال
تا رستهٔ به شوق عدویش در اشتعال
در باز دست بخشش او می‌برد ملال
گر او نظیر نیست ز جور زمان منال
از جود او ملال شده کمتر از رمال
روید چنانکه برگ و گل و بار از نهال
اندر زمانهٔ خلق چو اندر حرم غزال
تشبیه داده کس آتش و منع شود زغال
گیرد قرار علمش اگر بر سر جبال
بر نیر است شکل قطره به بحر فنا اتصال
والعصر برای دعوی خود سلطانش دال
باشد اگر ز تشبیه دم الامثش نال
برده است انفعال عدویش ز انفعال
گردیده کفر ز رشد هدایت شده ضلال

هرگاه چاره گر نشود اقتضای او
از ساغر امتلا و ز مینا برد شمال

صورت پذیر اگر نشود نور باطنش
باشد برای چهرهٔ او آفتاب چنال

امرش برای توسن دوران بود لگام
فرمانش بهر تجلی گردون شود عقال

تا ذات حق چنانکه نبرده است ره عقل
تا شان او رسیدن وهم و گمان محال

باید به بزم گلشن جنت به صدر جا
ور مجلسش کسیکه نشیند صف نعال

پیدا شود جهان دگر اندرین جهان
گر معجزش به خلقت عالم دهد مثال

ور روزگار اطاعت او حکم راندن است
از او مثال دادن و از هیچ امتثال

با چشم التفات و نگاه عتاب او
زآتش تموج آید و از آب اشتعال

باشد چنان مهابت سطوتش که خوفناک
از شیر چون شغال بود شیر از شغال

انجام احتیاج غنا از سخای او
آمال را نتیجه ز لطفش بود منال

خورشید ذره جمله جهان کرده از ضمیر
گیتی تمام طور نموده است از جمال

ایمان از او به سینهٔ مومن گرفته جا
عرفان رسیده است از او تا به ذوالجلال

از لطف کردگار جدا نیست لطف او
ذاتش نهان به ذات خدا داده اتصال

در سر قضیه گشته عقل کل ستوده
بی خورد و فکر داده به عقل خود انفعال

مشکل حیات مرده ندانسته معجزش
باشد چه چیز نطق عصا را ضمن لال

چون ظاهر است باعث ترک جنایتش
دانند خاص و عام که دنیاست پیره زال

احکام او مطابق فرمان کردگار
فرمان او [illegible]

پیدا نبود نیش پی اصلاح کائنات
بر واجب الوجود که نبود واجب الزوال

جز التفات مرحمتش نیست در جهان
آن مرتبه که داده به [illegible]

اندر میان اهل جهان ذات پاک او | مانند روز عرفه بود در تمام سال
با صبرش اضطراب چگونه دهد بلا | جنبد ز جای کوه از جنبش شمال
هر کس که داشته است بدنیا عداوتش | در آخرت خریده بجان خود وبال
با حکم او خلاف نه یارا ست آسمان | از امر او عدول نه تقدیر را مجال
از هیبت سیاست و از خوف عدل او | نبود شگفت شیشه اگر بشکند سفال
معنی عدل را بود از عدل او وضوح | کاندر زمانه یافته هر چیز اعتدال
عار است بحر بخشش و احسان او طلب | دارد عطا و همتش ننگ از سوال
گیتی بهم خورد همه چون از ره غضب | شمشیر از نیام برآرد پی جدال
شمشیر پاک شاه بنازد بباد او | شمشیر پاکه دلبر با غنج و با دلال
بیباک شوخ آفت جان دشمنان | برق غضب نشان بلا آیت جلال
خونریز سرفشان شرر انگیز فتنه خیز | آتش مزاج شعله طبیعت ستم منال
در سوزش است آتش و در جنبش است موج | اندر نهاد آهن و در شکل چون هلال
سیماب راست جنبش و یاقوت را ست کان | الماس راست معدن و عمان بچه لآل
اندر خرام فتنه و محشر است در قیام | شمشیر در نیام و اجل در صدف قتال
سیلش کند خراب همه خانهٔ حیات | از آتشش همه تن دشمن شود زغال
تاب و توان ز جسم و لطافت ز جان بهم | از دل غرور قطع نماید ز سر خیال
پیوند را برید ز هر چیز آن چنان | باقی نمانده جز الف نام اتصال
از عقل آگهی ببرد دانش از حکیم | امکان و امتناع هم از ممکن و محال
دریا تجمل شده است و ظفار آب بال | دوزخ بود ز شعلهٔ نارش در انفعال

ناخن براے شیر اجل نیست غیر آن
جز دستے بود از پئے عنقائے مرگ بال

سر نیزه از خمش سر دشمن شود بلند
از کینه بخت خصم عدو جیش بود زوال

حیران چرا عقول نه گردد ز حدّ تنش
کز عشق صبری برد و از بیان مجال

دشوار چیست موج جدا کردنش ز جسم
هر که ز روح قطع بقا نیستش محال

آب حیات - زهر هلاهل ز عکس آن
دوزخ شود ز سایهٔ آن چشمهٔ زلال

مانند کاه و سیل بود خصم و آب آن
جسم عدو و شعلهٔ آن - آتش و خلال

اسلام سربلند از آن قامت چو نون
گردن فراز شوع از آن پشت چو دال

ساعات را ز روز اگر می کند جدا
ایام را ز ماه ببرد - ماه را ز سال

تشبیه آن به نجم فلک تا شود درست
گردد جدا ز برج خود نیز گی ز حال

آتش نموده عرصهٔ جهان بے توجہ
نارش زمانه سوخته بے هیچ اشتعال

زان تیغ هر سرے که بیفتاد بر زمین
از راهوار صاحب او گشت پایمال

آن راهوار پاک پرا اوج هوا عقاب
آن راهوار پاک به قعر بحار - دال

عنقا و دم گوزن سر اوج غزال سم
کوتاه پا - شتر پر توان و دراز یال

صحرا نورد و بادیه پیما سپهر تاز
البرز را مشابه و الوند را مثال

یا باد همعنان و به سیل است همقدم
یا ابر همرکاب به برق است هم خصال

در حمله پیل است و به تبر رست شیر نر
در دشت چون غزال به قم کوه چون جبال

اندر ثبات کوه و سحاب است در شتاب
قیصر به تندی است و بتیزی چو شمال

صید شکار هر که چو با بجد سوے شکار
پامال خصم چون به نبرد و رصف قتال

از چار سم او شده پامال چار بحر
در نعلش آن شکار سپهر بدر او هلال

گوئی سبق همی برد از وهم و از گمان
از کردگار گاو زمین خواسته امان
یک روزه راه او نه نموده به حوصله
باشد اگر نشسته غزالان تیام او
از پای او ازل برابد گشته متصل
شایان اوست گو همه اگر قدرت [illegible]
از ترس اینکه سوده شود زیر پای او
رستم بود چو زیر سمش مور ناتوان
تا دید اگر به چرخ زمین است سر نجوم
ابرست بس هوا که به بیرق ازو شتاب
از دست او نجات نیابند دشمنان
در یک نفس رسید بر افلاک از زمین
گر طاعت امام نمی شد لجام او
ای حبذا امام که بر خلق کردگار
اندر شناسش مصطلح دلیلم [illegible]
ای پایهات بلند تر از وهم و از خیال
معدوم گشته است ولایت دلیل جهان
مانند [illegible] نبود ترا احتشام او
حکم تو ثابت است [illegible]

یا پاے او اگر بود یک نقش خیال
او سیده سم چو سپر دشمن هم جدال
هیچ نظر سپیده اگر صد هزار سال
[illegible] خدا و ند لایزال
او پاکه بوده است الف [illegible]
کاندر وجود هیچ بود در عدم زوال
دشمن ز تیغ کشته شدن می کند سوال
مانند پیره زال تر پای اوست ال
بر مجیر اگر [illegible] همه صحر است پر لآل
شیر است [illegible] بود غزال
پاے قرار یافته از سر [illegible] عقال
در یک قدم ببرید ره صد هزار سال
جز لامکان نه بود به جولان او مجال
واجب نموده است [illegible] اشتغال
کاندر جهان چو ماه بود در صفا زلال
تابنده از جبین تو انوار ذوالجلال
پیدا شده نه مثل تو در عالم مثال
[illegible]
[illegible]

مهرت درون سینه ندارد هر آدمی — یا نافه در جهان نبود ناف هر غزال
بینا به عزم دیدن روی تو چشم کور — گویا به قصد گفتن وصفت زبان لال
با تو شود چگونه برابر عدوی تو — با مهر آسمان نکند همسری سفال
از خیر نیست هیچ اثر در نهاد او — گویا که از بدی شده مخلوق بدسگال
تا کنه ذات تو نرسیده است عقل کل — تا پایه‌ات چگونه بشر را رسد خیال
آئینه دلی که در آن عکس روی تست — از نور داوری دو جهان یافته صقال
دوزخ برو حرام بود هر که دوستت — باشد هر آنکه دشمن تو خون او حلال
بدتر عداوتت ز پرستیدن صنم — بهتر ز کینهٔ تو به کفر است اشتغال
تصریح امر و نهی الهی ترا کلام — توضیح از حلال و حرامش ترا مقال
هرچند نیستی تو خدای جهان مگر — مظهر پی جلالی و مصدر پی کمال
ظاهر کند صفات محمد صفات تو — ذات تو از برای حق آئینهٔ جمال
آمال را نجاح دهد التفات او — هر کس ز التفات تو گردیده مستمال
در جمله کائنات نبوده است غیر تو — آن بنده که داشت خدا بودن احتمال
نار است در جحیم پی دشمنان تو — در کوثر است بهر محبان تو زلال
هر کس ترا شناخت شناسای حق شده — در خلق بندهٔ تو به پروردگار دال
اندر حیات امن و امان روز باز پس — بهر محبت تو چه فرخ بود مآل
تابد اگر ز نور ضمیر تو پرتوی — گاهد چو ذره مهر منور از انفعال
در ظلمت محبت تو نور هدایت است — دارد نهاد دشمنت از ظلمت و ضلال
اول به نیم قرب تو باید رسید پیش — خواهد هر آنکه قرب خداوند لایزال

گر چیره شد به صبر گران سنگ تو بلا / کوه ابوقبیس توان کندن از خلال
بنشست لب سوال کشادن چه حاجت است / دانائے آرزوئے دلی از زبان حال
پرسند اگر ز باعث قهر و رضائے رب / گویم همین مخالفت تست و امتثال
از جاه و عزت تو چگونه کنم بیان / در عقل آنچه نامده آید چسان به قال
سرسبز کرده آتش شوقت بهشت را / برده نسیم لطف تو از دوزخ اشتعال
هر کس تفاؤل از کرم و لطف تو کند / او راست فتحی به حیات و ممات فال
اندر زمانه امر تو تقدیر کردگار / حکم خدا - هر آنچه به عالم دهی مثال
تا سینه عدوئے تو از غم شود نه ریش / یابد ز زخم قلب محبانت اندمال
تشبیه ابر با کفت آنگه بود درست / بارد اگر بصورت باران از آن لآل
گر آبیار - لطف تو گردیده در چمن / اندر خزان دمیده گل و برگ از نهال
عاصی است از هدایت تو هادی ثواب / بے زر ز جود تو به توانگر فشانده مال
هر کس که سوده است به خاک درت جبین / ابروئے آن به چرخ کرامت بود هلال
چون آفتاب حشر درخشد دلے به حشر / حسرت کزان نیافته تا مرگ انفعال
بارد اگر سحاب عطائے تو یک نفس / از لعل از گهر به زمین می شود تلال
گویم که آن اجازت این امتناع تست / هر کس کند حلال و حرام خدا سوال
هم از کف عطا و هم از دست مجتبیٰ / گردد رمال - گوهر و گوهر شود رمال
بے مال و بے منال و از خاک درگهت / اکسیر مال یافته و کیمیا منال
با مهر تو ستم نکشید کسے ز دهر / با لطف تو ندیده دلے ز آسمان ملال
دارم عجب که عرشی مدحت نگار تو / از گردش سپهر چسان گشته پایمال

اندر زمانه نیست شگفته از این فزون
باشی تو دستگیر وے و وے شکسته بال

ریزد ز دیده اش همه خون جگر به خاک
دارد به سینه اش همه نار غم اشتعال

مشکل نجات یافتنش بے عنایتت
بے لطف تو ز بند الم رستنش محال

از بندگان خویش شمارش پئے خدا
بر وے فگن نظر ز کرم بهر ذوالجلال

تا باد در چمن بد ماند ز شاخ گل
تا آفتاب۔ لعل کند سنگ در جبال

پر از گل مراد بود جیب دوستت
بند بلا به پائے عدویت شود عقال

قصیده در منقبت امام یازدهم حضرت حسن عسکری علیه الصلوٰة والسلام ۱۲

اندر جهان هر کس که از بیداد گردون شاد شد
وارست از قید الم۔ از بند غم آزاد شد

هر کو که از حکم خدا اندر نزول هر بلا
اندوه او را جانفزا جور و ستم چون داد شد

بر جادهٔ صبر و رضا هستی اگر ثابت قدم
بهتر ز آبادی بدان۔ گر خانه ات برباد شد

انجام شادی در جهان نبود بجز درد و الم
گلبانگ عیشش آخر بدل با ناله و فریاد شد

هر کس که از عهد عدم۔ آغوش با دریافت جا
بهر عروس مرگ۔ دان پیدا یکے داماد شد

در گوش عالی فطرتان کز حال دنیا واقف اند
آواز فریاد و فغان شور مبارکباد شد

گر نیستی از صابران مومن نباید گفتنت
ایمان تو رکن آمد و صبر تو چون بنیاد شد

اندر عبادت می توان از عابدان سبقت ولی
دشوار لیکن پیروی کردن پئے زهاد شد

بے آرزو نبود دلے بے خواهشے نبود بشر
گویا که عالم صید گردید و طمع صیاد شد

آز تو هم از پیشتر شد ده برابر بیشتر
در کیسه ات دینار زر از هفت اگر هفتاد شد

حرص و طمع در دهر کجا تا شیخ خود گردد عیاں
شه بنده آزاد و تو لیک از لئیمان استاد شد

از کارهائے غافلان عبرت گر اندر جهان
دانائے کامل می شوی نادان اگر استاد شد

ایزدشناس اهل نظر ز افسانه گردد گشته شاد ‌ ‌ یزدان پرست انجام بین از قصهٔ شداد شد
هر کار را در ابتدا بر انتهایش کن نظر ‌ ‌ گفتار تا انجام بنیان هر چه بادا باد شد
در هر دو گیتی سید پرسود دل یاد خدا ‌ ‌ نفعی ندارد - بر زبان جاری اگر اوراد شد
باطن چو باغ اندر خزان ظاهر چو گل در فرودین ‌ ‌ بیت اللهت ویران بود - بتخانه‌ات آباد شد
جانت شود جان بقا - خود را اگر سازی فنا ‌ ‌ کارت بود ذکر خدا - دنیا گرت از یاد شد
عشق خدا داری اگر - مردن دوای درد تست ‌ ‌ شمشیر جلادت به تن چون نشتر فصاد شد
امید و بیم از کبریا - ثابت کند ایمان تو ‌ ‌ دین تو با خوف و رجا - مستغنی از اشهاد
اصرار تو بر جرمها از کفر هم افزون تر است ‌ ‌ انکار عفو ذوالمنن کمتر نه از الحاد شد
خصمی ز بهر حلقشان خود بیم ترند قطع زبان ‌ ‌ از کینه‌های یکدگر عالم همه برباد شد
پیوستن اهل جهان با هم بود نظم جهان ‌ ‌ کل می‌شود صورت گزین گر مجتمع افراد شد
دشوارها اندر جهان از اتفاق آسان شود ‌ ‌ مخلوق می‌گردد بشر چون متفق اضداد شد
با قوم یونس می‌رسد ترسنده از خوف اله ‌ ‌ طاغی بد و نرخ همنشین از بهر قوم عاد شد
هموار استکبار را اندر کمین باشد عذاب ‌ ‌ توفیق یزدان راهبر از بهر استرشاد شد
قهر خدا غرق جهان آورد از طوفان نوح ‌ ‌ لطف الهی بادبان در کشتی هشتاد شد
با چشم کم هرگز مبین در خاصگان کبریا ‌ ‌ بنگر که از موسیٰ زبون فرعون ذی الاوتاد شد
لذت پرستان مجتمع بر دور دنیا گشته‌اند ‌ ‌ چونانکه انبوه مگس بر دیگ قناد شد
در خواهش سیم و زرت خواهند دگرت در روز و شب ‌ ‌ دشمن ترین دشمنان از بهر تو اولاد شد
امید تعمیر قلوب از ظالمان باشد خطا ‌ ‌ اندر جهان نشنیده کس آئینه گر حداد شد
آید گر از سنگین دلان مهر و وفا باشد عجب ‌ ‌ نبود عجب نرمتر از موم گر فولاد شد

بے مکر و تزویر و دغل دنیا نمی یابد کسے ‏ ‏ در دیدۂ اہل نظر دنیا طلب کیا د شد

بے جان شیریں دادنت عشق حقیقی بے نشاں ‏ ‏ عشق مجازی تیشہ زن چون سر فرہاد شد

از حکم شرع مصطفےٰ گردن نہ پیچد ہیچ گہ ‏ ‏ فرمان حق را ہر کسے از جان و دل منقاد شد

ایمان بود چون گلشن و اعمال نکہت رنگ و بو ‏ ‏ اسلام شمع روشن و کار بدعت چون باد شد

سلمان و عمارش بداں ہر کس کہ پوید رہ حق ‏ ‏ دوری ز باطل ہر کہ جست او بوذر و مقداد شد

در ہر عمل بر نیت صاحب عمل باشد مدار ‏ ‏ ہر ساجدے را کے تواں گفتن کہ او سجاد شد

سرمایہ دار مغفرت می گردد اندر آخرت ‏ ‏ ہر کس کہ در دنیا پئے نقد عمل نقاد شد

جاں دادنت در راہ حق بہر تو عمر جاوداں ‏ ‏ سرچشمۂ آب حیاتت خنجر جلاد شد

قتال عالم خواہمت گر پیشۂ تو مفسدی است ‏ ‏ زیرا کہ قتل عالمے ایجاد از افساد شد

اعمال نیک و اعتقاد حق ہر آنکو داشتہ ‏ ‏ در آخرت ایں خضر راہش گشت آں عون او شد

معنی پرستی دیگر و صورت پرستی دیگر است ‏ ‏ ناجی نمی یابد لقب ہر کو سوئے بغداد شد

پرہیز می کن از حسد کز عیش و آرام کساں ‏ ‏ رنج و مصیبت وا نمود قسمت حساد شد

ابلیس را پیدا ازو تعلیم گمراہی گرفت ‏ ‏ مرشد نہ گر ثابت قدم بر منہج ارشاد شد

در دین و دنیا رستگاری یافتن آساں بود ‏ ‏ گر جامی ہر دو جہانت بر سر امداد شد

آں محبت حادی عشر یعنی حسن ابن علی ‏ ‏ کاوصاف ذاتش بیشتر ز اندازہ و تعداد شد

مہر سپہر سروری سلطان عالم عسکری ‏ ‏ زاں شاہ ذات او بہ می شکل حق از انداد شد

حاجت روا آں دو جہاں مشکل کشائے انس و جاں ‏ ‏ پر تو صفات و اشتمال در جسم او ابعاد شد

عرش معلّٰے بام او کرّوبیاں خدام او ‏ ‏ سر تا بپا اندام او از نور حق ایجاد شد

شکل امام المرسلین محبوب رب العالمین ‏ ‏ با کفر می گردد قریں ہر کو در استبعاد شد

اسرار را گنجینه او انوار را آئینه او　　مهر خدا را سینه او راه هدی را زاد شد

جبریل سر بر خاک او عرفان حق ادراک او　　از بهر جسم پاک او حفظ خدا از زاد شد

دل از دو عالم کنده ابر از کفش شرمنده　　بر درگهش هر بنده سرکرده اوتاد شد

والا گهر عالی همم مولای پیغمبر شیم　　در گلشن فضل و کرم بالای او شمشاد شد

جان پرور جان پروران بالاتر از بالاتران　　بر عادت پیغمبران جز او نه کس معتاد شد

نور چراغ اهتدا شمع شبستان هدی　　عاصی چو کردش اقتدا فاضل تر از عباد شد

هم رتبه روح الامین باشد محبش بالیقین　　با دیو سیرت لعین بدخواه او همزاد شد

یابد امامت انتها بر پورش از حکم خدا　　سردار و ختم انبیا او را گر از اجداد شد

قدرش بلند از آسمان حلمش گران از زمین　　مهرش چو آتش شعله زن غیظش سبک چون باد شد

بر سر ز دانش افسر و بر دوش از حکمت ردا　　از قابلیت جامه پیراهن را استعداد شد

باشد جباه خسروان پیوسته بر خاک درش　　از طاعتش گردن کشان را طوق در اجیاد شد

اغوار عالم بینش کرده نفی از شور و شر　　امن و امان از عدل او بهر جهان ایجاد شد

نازند بر روی آدم و نوح و خلیل و مصطفی　　فخری عجیب اجداد را زین اشرف الاحفاد شد

ویرانی عالم قریب با قهرش از روز ازل　　گیتی ز عدل و نصفت او تا ابد آباد شد

گفتش کلام کبریا بهر کلام او روا　　هر قول او را ختم بر قول خدا اسناد شد

بر درگهش یابنده کام از بارگاه کبریا　　امداد ایزد را سبب از ذات او استمداد شد

اندر شمار اندکی از بخشش بسیار او　　از کثرت اعداد او پیدا قلت اعداد شد

آمد و لیکن انتها مانند قاف از بهر حق　　بهر ضلالت کینه او ابتدا چون صاد شد

پیشه روح الفدا او کرد از حلمش هنگام فصد　　پر نیشتر طشتش چو جیحون از نشتر فصاد شد

از حیرت آئینه شود هر کس که بیند صبر او — آئینه گویا بکمر حیرت صبر او با صاد شد
راه هدی را هادی است او هر که را هادی شود — استاد عقل اول است او هر که را استاد شد
بر آستانش کام از ناکام آید بیشتر — با شادمانی همسفر تا در گهش ناشاد شد
دادند از قرب خدا تا دوستدارش را نوید — راضی تر از جان یافتن هنگام استرداد شد
آباد دارد تا ابد قعر سقر را دشمنش — کوته زوال از عذابش دست هر میعاد شد
تصویر معنی آنچنان زیبا کشیده مادحش — مانی گران شرمنده گشت و منفعل بهزاد شد
با عاصیان اندر سقر باشد عدوش را مقام — اصرار بر عصیان حق بر کینش استبداد شد
بر جبر عادت کردنش از اختیار خود بود — ظالم اگر از فطرتش مجبور بر بیداد شد
آیین دنیا را بدل آیین لطفش می کند — غمگین نگردد تا ابد هر کس که از او شاد شد
جولانگهش عرش برین تا زد چو خیمه عزم او — باشد نشانش معرفت گر عقل او صیاد شد
در بارگاه کبریا دارد باستحقاق جا — کعبه برای جد او خانه پی میلاد شد
نسبت به علمش علم را برهان حق بودن بود — حجت برای صدق قول از قول او اسناد شد
بگزیدن آیین او آیین بود ابرار را — بر شیوه اش کردن عمل شیوه پی امجاد شد
گر ملت زردشتیان از ملتش بیزار یا — ویرانی از دینش عیان در دین مه آباد شد
از بیخ دین بر می کند هر حجت برهان خصم — از حجت برهان او محکم اگر ایراد شد
نور ضمیر او بود مانند مهر آسمان — بی مهر از وی سینه دل چون کور مادرزاد شد
نور خدا را گر نظر با استتارش ظاهر است — از ذات او بر آشکارا بودن استشهاد شد
احرار را از لطفش باشد قلوب اندر صدد — ابرار را از مهر او ارواح در اجساد شد
هر کس او را معتقد شد مقتدای خلق گشت — هر کس که او را بنده گردید از سقر آزاد شد

برانتظام عالمش باشد گوا امن جهان
شاهد برای کندن بنیاد ظلمش داد شد

امیدواری در جهان باقی چو حاجتمند نیست
مسدود هم چون احتیاج از جود او ارصاد شد

آیینه نور از رخش انظار اندر چشمها
مانند مهر از مهر او در سینه ها اکسیاد شد

از دوستانش می شود معمور فردوس بپا
خلقش پی باغ جنان روز ازل بنیاد شد

گفتار او اعجاز می باشد که از تاثیر آن
اسلام گشته ارتداد و دین حق الحاد شد

هر بنده را میرساند تا خداوند جهان
رهبرشناس درگاه حق اندر ره ارشاد شد

بیکس نمی باشد از لطف و عطائش بیکسان
از جود و احسانش همه گر بی پدر اولاد شد

تعداد اوصاف کمالش را نداند هیچ کس
دائم ولیکن این قدر کانرا الوف اعداد شد

در بزم از دست گهر ریزش خجل دریا و کان
در رزم از شمشیر تیزش بی رؤس اعداد شد

شمشیر او در جلوه باشد آفتاب آسمان
شمشیر او در چهره محبوب دلبر نوشاد شد

لیلی است اندر رنگ و دلها خلایق مجنونش
شیرین است اندر حسن و بهرش عالمی فرهاد شد

با من برای فتنه و مکر بود همچو بلا
باشد کمین گاه اجل آفات را مرصاد شد

شمشیر فتح است بود تاثیر دان جنگش
کشتی اقبال است عون کردگارش باد شد

آتش نهان در طینتش دریا روان کرده دمش
از سنگ می باشد دلش اندامش از فولاد شد

از وی زبان تن ها تهی از روح پیلان عدم
از وی جهان گردیده ویران مستقر آباد شد

از سوزش آن محترق انجم بود بر آسمان
از تابش آن مشتعل خورشید در خورداد شد

بر قبض ارواح است باعث قابض ارواح را
در جهان بی روح داده قالب هر گز استاد شد

درندگان دشت را خوابگاه از قتل بشر
از دام خیمه طائران اوج را صیاد شد

تا کاسه سر کفر را افروز بر او گردش
تا کرد ویران کفر را شایسته آباد شد

از نهیب عرق مشرکان آتش بود سیل عدم
نارش گداز کافران را کوره حداد شد

سرمایهٔ ایجاد هستی را خدا داده قرار
حیرت از این شمشیر دارم کز فنا ایجاد شد

هرگاه این شمشیر بران از نیام آمد برون
آغاز انجام گشت زار زندگی احصاد شد

بر صفحهٔ هستی همیشه می کشد شکل فنا
شمشیر سر تیز است این یا خامهٔ بهزاد شد

مثل الف اسلام را گردیده از وی راست قد
چون حرف دال از وی خمیده قامت الحاد شد

آسوده نیش از خون دشمن شستن زنگ است ازال
بر سینهٔ سنگین دلان آن را زدن احداد شد

دشوار چه بود بردنش کل را نمودن فرد فرد
کز ضربش آن لا تعد افراد را افراد شد

از وی بریده شد ز انسان انس و وحشت از وحوش
از وی زره چون حیله قطع و جرأت از آساد شد

اعناق از وی بی رئوس ارواح از وی بی بدن
اجسام از وی پاره پاره لخت لخت اکباد شد

در حد نقش نبود بدل اندر جهان کز عکس آن
چون زر به بوته آب عظم و لحم را اجلاد شد

در اختیار صاحب این تیغ آب آتش است
گر برق و باد از راهوارش بهر استمداد شد

رهوار یا پیک خیال اندر جهان پیوسته است
رهوار یا در عرش تازی وهم را استاد شد

آهو رم و عنقا پر و گردون خرام و کوه تن
کز هیبتش همچون ثعالب در اجم آساد شد

هم تیر با دلدل بود همرو به باشیر ژیان
همکار با قهر خدا با صاعقه همزاد شد

لرزنده چرخ از صولتش ترسنده دیو از کاوشش
شرمنده برق از تندیش حیران سبکی باد شد

بر سیر فرقد بد تازد چو سوی آسمان
بر عادت دلدل به جنگ دشمنان معتاد شد

هرگاه رفتارش سبک باشد به چشم جنبش استا
چون تند حق تازد به فوج خصم باد و باد شد

مانند مور ناتوان پیل ژیان از هیبتش
همچون علامت قائمش نقش خائیدن فولاد شد

اسفندیار آسا اگر بر وی تن آید دشمنش
وسمش لبیان پتک آهن کوبی حداد شد

از گرمی بازار گرمش۔ گرم بازار ظفر ۔ وز ترکتازش فتح و نصرت طالب امداد شد
تا روز محشر بر نه خیزد دشمن او از زمیں ۔ گر دست و پا لیش از برائے جسم او اوتاد شد
چوں لانهٔ مرغے بدستش باره را باشد بروج ۔ چوں خانهٔ مورے بپا لیش قلعه را بنیاد شد
تا یک عدد را بشمری از خاک تا عرش بریں ۔ تا زیدن و برگشتنش افزوں تر از هفتاد شد
معمور از او ملک عدم ویران باز هستی است ۔ برباد از او زیر زمیں۔ روئے زمیں آباد شد
از خاک جولانگاه او هر گه غبارے شد بلند ۔ در بوستان نصرت و اقبال چوں شمشاد شد
از کشتگانش کشته افتاده بود بر زمیں ۔ دشمن نمودن قتل و کردن دفن از او ایجاد شد
گر سایه اش افتد به سر چوں سایه پامال است خصم ۔ چوں هیبتش آمد بدل آرام جاں از یاد شد
اجسام اندر خاک زد مانند جاں در تن نهاں ۔ مانند راز از دل بروں از سینه ها اکباد شد
پائے فرار از جسم داده دست وا سلح را ۔ مانند دست مرگ پائے او پئے اجساد شد
او را دو شهر متصل با هم ازل گشت و ابد ۔ بهر رهش مدائن هستی و ملک عدم بغداد شد
باد صبا باشد گواهے بر سبک سیری او ۔ بر تندی رفتار تیزش برق از اشهاد شد
می زیبد او را ادعائے انتسابش با براق ۔ آرے سوارش را رسول الله از اجداد شد
آں بانی بنیاد دیں اسلام را رکن رکیں ۔ کز قدر او بهر زمیں عرش حق از حساد شد
سر زد ز طبعم مطلعے مانند خورشید فلک ۔ چوں خاطر مدحت نگارم بر سر انشاد شد
اے کشور هستی ز فیض هستیت آباد شد ۔ از بهر ذات پاک تو عالم همه ایجاد شد
از طلعت روئے منیر تست ظلمت نور ها ۔ از روح نورانی تو ارواح چوں اجساد شد
مشتق بود چوں نور تو از نور ذات کبریا ۔ انکار فضلت شاخ گشت و اصل آں الحاد شد
از تو به عالم گشته نامی نام آبائے ترا ۔ وز تو هویدا در زمانه سیرت اجداد شد

باب تو آن باشد که با جدّ تو همنام آمده
هرگز در اوصاف کمال تو نیابد راه نقص
ایزد نموده ماسوی را بندهٔ فرمان تو
تائید لطف حق نماید لطف تو بر بندگان
معیار گردیده است علم همگنان را علم تو
مغلوب از امداد تو غالب ـ برای غالبان
حجت ندانند اهل حق هر قول دیگر دین خدا
ثابت قدم هر کس که اندر جادهٔ دین تو نیست
گلزار عمر دشمنت را از خزان باشد بهار
در دورت آسایش چنان بگرفته عالم را فرا
عقل نخستین هم نمی داند جواب قول او
با محرمان بارگاه حق ملاقی می شود
عقل بشر داند چگونه قدر و مقدار ترا
در بندگانت پاسبان و دشمن جانت بشر
از جان و دل دارد سقر با دشمن تو دوستی
اعدای تو گردند ظاهر پایدات اندر جهان
دامان دریا خالی و جیب گدا گردیده پر
در طینت حلم و شجاعت همچو خاک و آتش است
در قسمتش از آرزوی خویش محرومی بود

جدّ تو آن باشد که بعد مصطفیٰ داماد شد
زیرا که کامل تر ز کل هر فرد ش از افراد شد
چون خاطرت از بند فکر ماسوی آزاد شد
سعی تو در نظم جهان ـ تقدیر را امداد شد
چونانکه بهر علم تو علم خرد انقاد شد
مظلوم از نیروی تو جلاد را جلاد شد
آما سند باشد تو چون منتهی اسناد شد
اورا هدایت گمرهی اضلال چون ارشاد شد
کشت امید خصم را احصاد از ایقاد شد
تا واقفت از کام و لب اهل جهان فریاد شد
از احتجاجت هر کرا حجت گرفتن یاد شد
روز وفات دوست تو بهتر ز اعیاد شد
چون عاجز از ادراک قدر رفعت و مقدار شد
حیوان نسبت فاضل تر از انسان از این و داد شد
چون یافت او را مشکل از او باز استمداد شد
از کفر و ظلم آری هویدا قدر دین و داد شد
اندر دست فیاضت کرم گویا که از اضداد شد
چون آب فیض جاری و خلق حسن چون باد شد
خصمت اگر در اقتدار و جاه چون شداد شد

اسلام از کردار تو شد در زمانه سربلند / دین خدا را محکم از گفتار تو بنیاد شد
بر هر که گیری خشم قهر حق بر او نازل شود / مسرور از هر کس که گشتی ایزد از وی شاد شد
اندر نگاه آنکه دارد دیده بینا دلش / جسم لطیفت تو بسان روح بی ابعاد شد
اهل جهان را گر نبودی در حقیقت پادشا / سلطان وقت تو چرا کهتر تو از حساد شد
اندر عبادت مقتدا گر دیده عُبّاد را / از ترک دنیا درگه تو مرجع زهاد شد
بیعت نموده هر که با تو کرده بیعت با نبی / منقاد حکم حق بود هر کس ترا منقاد شد
بی شبهه نعمت های یزدان است نعمت های تو / زیرا که زاندازه برون بیش از تعداد شد
دشوار می باشد ز هم پاشیدنش در عقد هم / کهتر ز بس صبر و ثبات حلمت از اوتاد شد
دشوار می انگاشت هر کس ربط امکان با وجوب / ذات تو چون شد آفریده رفع استبعاد شد
یابد نشان درگه ایزد ز راه دیگرست / هر رهروی را کز خلوص اعتقادش ارشاد شد
ابهام از محتاج و اصرار از گدا نادیده کس / طبع ترا تا بر سخا و جود استبداد شد
مضمون فرود از عرش می آید برای مدحت تو / روح الامین در مدح تو مداح را استاد شد
از هیبت عدل تو کهربا ان جسم طلا الماس / زندان تنگ قالب اعصاب چون اصفاد شد
مخصوص از کهر جز مکیت خلق شد عرش بریا / خاص از برای وصف تو لا انتها اعداد شد
خواند مراد عارفانت هر که دارد معرفت / داند انا هم ما جدانت هر که را ایجاد شد
رفتن بیراه اختلافت - اصل بدبختی بود / بستن طریق اتباعت چون استبعاد شد
و چاره بیچارگان یاری درماندگان / انصاف را از مهر زیر و ستی تو استمداد شد
ای مهر و مه در دو سرای حامی شاه و گدا / یا من به الکرم از چه گردد کهر بس بیداد شد
دارم عجب کو سبب بر من پیام تخیس / بی مهر شد بیدار شد سفاک شد جلاد شد

بار بلایش بے ستون گردیده پشت من | سنگ جفایش بر سر من تیشهٔ فرهاد شد
بر طالع وارون من بنگر که از تاثیر آن | چون شعلهٔ آتش به کشت آرزو هم باد شد
در بیکسی جز تو کسی و یاوری باشد کسے | تائید بر تو منحصر اے کان جود و داد شد
رحمے به حال من کن که فرض لازم اندر دو سرا | بر من ز تو جستن مدد بر تو همین امداد شد
لطفے چنان فرما که گویند از رہ حیرت همه | غمگین که محزون بوده همواره چسان دلشاد شد
گویند در عالم همه تا نصف صد پنجاه را | دانند تا اهل زمانه در چهل هشتاد شد
بانگ طرب و تہنیت احباب آمد بے شمار | از بهر دشمن بهره آه و ناله بے تعداد شد

قصیده در منقبت امام دوازدهم حضرت صاحب العصر والزمان علیه الصلوٰة والسلام

کند تا بر سر اهل زمین گردون ستم رانی | کمی اندوه را باشد نه راحت را فراوانی
همی دانی که دنیا دار محنت بوده همواره | اگر تاریخ عالم را ز آدم تا کنون خوانی
به دنیا نیست یک سال هم که آسوده بود جانها | بگیتی نیست یک کس هم که باشد در تن آسانی
چه می پرسی جفا و کینهٔ این چرخ سرکش را | که آن را ابتدائے نبود و این را نیست پایانی
عجب نبود نشست بزم عالم امکان که می باشد | بلا ساقی در آن خون جگر چون راح ریحانی
بود هر تن برائے کاهش اندوه آئینه | شده هر سینه گنجینه بهر درد نهانی
ببارد بر زمین سنگ جفا از چرخ هر ساعت | رود فریاد و افغان از زمین بر چرخ هر آنی
نهال آرزو کاری بود با رشح هر جا | ثمر اندوه می آرد چو نخل عیش بنشانی
مگر اهل جهان و سینه‌ها چون شوره زار آمد | نگردد سبز گر تخم امل در وے بیفشانی
نه جز بخت سیه در باغ عالم سوسنے باشد | نه در گلزار دنیا سنبلے غیر از پریشانی
نخواهی دید زنهار از فلک مهر و محبت را | نگردد دوست هرگز هر که باشد دشمن جانی

شکسته زورق آید خلق در باد هر موج آفت | جهان زندان محنت بند و انسان است زندانی
تمنّای جهان کشته که ناورده ثمر هرگز | امید خلق باغی کاندران تا رفته سیّانی
نه گفته. کام از هر خاطرے پر کرده غمگین | نه خوانده. یاس در هر خانه آید به مهمانی
خرد ور از خرد در دهر پامال حوادث شد | به هر آفت سپر از بهر نادان است نادانی
به هر حیوان که بینی بے خطر از هر بلا یابی | برائے ابتلا مخصوص گشته نوع انسانی
شده مردم شناسی ختم بر دوران و پیچ و پس | جهانبانی به فرعون و به موسیٰ داده چوپانی
چه خوش انجام می دارد کمال فضل و دانش هم | که مسعود است اندر نای و در زندان است خاقانی
ز پستی و بلندی گر نشان جوئی نمی یابی | مگر در طالع عالی و اندر قسمت دانی
شود مقبول دلها هر که جوید از خدا دوری | بود مردود دلها هر که دارد قرب سبحانی
نیابد ساز و سامان هیچ جا جز خانهٔ ابله | نیابد هیچ کس را غیر دانشمند عریانی
برائے جهل باشد جایزه افزایش عزت | بود از بهر دادن برائے علم تاوانی
به حیرانی چنان آئینه گشته صورت دانا | که بیند هر که او را گردد آئینه به حیرانی
اگر نجم درخشانی وبال از بهر تو باشد | زوال است از برائے تو اگر خورشید رخشانی
اگر دنیا پرستی پیش یزدان خوار می باشی | به دنیا می کشی ذلت اگر خواهان یزدانی
چو ابلیس است مردود آنکه بر طبع ملک باشد | بر آدم حکم راند هر که دارد خوئے حیوانی
چو فرعون آورد روئے زمین زیر نگین خود | هر آن کو باز نشناسد خدائی را ز سلطانی
تهی باشد کفت از زر اگر صدق و صفا داری | بود دست تو پر گوهر اگر از اهل دستانی
ترا گر دل شود غمگین. زمانه می کند شادی | برآید کام دوران چون به کار خویش درمانی
چنان دل بشگفاند آسمان را نالهٔ مردم | که گوئی می کند فریاد در کوشش نے انبانی

ز امواج حوادث آورد چون بلا طوفان
چہ طوفانے کہ در کشتی امن آمد طوفانی

ز دنیا چوں گدائے می روی اکنوں اگر شاہی
کم از مور سے شوی روزے اگر باید وں سلیمانی

کفیل روزی مخلوق گر خالق نمی بودے
نداد سے ہیچ کس را چرخ گرداں پارۂ نانی

نروید غیر نخل ماتم اندر گلشن ہستی
کہ باد سرد فش آہ و چشم تر ابر سے نیسانی

چراغ عقل در روے با چراغ مردہ می ماند
شود تاریک نور از ظلمت این دیر ظلمانی

محال آمد بہ علم و حکمت از آفات وارستن
نمی دانی بدریا غرق شد یونان و یونانی

چراغ عمر او را شد حوادث باد اگر بودہ
سراج عقل را فانوس از تقالیوس جرجانی

زمانہ نشنود فریاد و نا در رحمتے بر تو
چرا چوں عدمی نالی چرا چوں ابر گریانی

بود ممکن بیاں کردن جفا و جور گردوں را
توانی آب دریا را اگر در قطرہ گنجانی

مسلط بر وجود جزو کل باشد عدم اینجا
شدہ آباد ایں محنت کدہ از بہر ویرانی

شبستان جہاں آرام گاہ خود مداں ہرگز
کہ غیر داغ دل نبود درآں شمع شبستانی

نمی یابی درآں بازار جنس عیش اگر جوئی
متاع غم بہ جو رتنا می سپندار خود تو نشانی

جبین ہموارہ سودن بر زمین ذلت و خواری
نوشتہ کاتب تقدیر ہر دم را بہ پیشانی

بیاد است نشاند چرخ عمرے در صف ماتم
بہ ذکر بزم عشرت یک نفس گر لب بجنبانی

نہانی آرزوہائے خلائق را چو دریابی
بدانی ہر دلے گنجے است بہر درد پنہانی

درایں غمخانہ ہرگز صورت شادی نمی بینی
کشی در چشم گر صد مرتبہ کحل صفاہانی

ز ترکیب چارہ کہتر چارۂ اندر جہاں نبود
چو دوراں درد افزاید کند مرہم نمکدانی

ندارد آسماں رحمے نہ دلہا طاقت ریش
نہ سنداں موم گشتہ است نہ گردد موم سندانی

حیات از مرگ بدتر گشتہ چنداں اہل عالم را
بجز ندارد حسد غلط نخوں خود چو قربانی

بلا و آدمی از یکدیگر شده پیدا
کسی بالاتر است از چرخ پیر و سیر زمین شود
هر آن کس را که خاطر می شود مائل سوی دنیا
بود این بهر خونخوار کی انسان بیچاره
توانائی نمی سازد رها از پنجه گردون
فریب دولت دنیا مخور بنگر ز اصل آن
به معدن زر شود چون خاک زیبا گو بپوشش
چو خون در ناف آهو بسته شد مشک تتر باشد
شود معمور گنج پادشا از مال دهقانان
به مکر و ظلم گیتی گر شوی آگاه پنداری
اگر از اسقام جسمانی کسی محفوظ می ماند
بیفتی در تعب سهل جهان گر سهل انگاری
بیفتد از بد در چاهت اگر خود یوسف وقتی
بود روزی که اندر خاک غلطد افسر شاهی
اگر خواهی شوی آگاه از حال دل مردم
رهائی از بلا و رستگاری از غضب باید
نشان از دهر تا باقیست باشد چون بیابانش
بیابانی در زمانه مضطرب است اهل زمانه را
نه چیزی مختصر اندر زمانه باشد از راحت

بصد تدبیر و تزویر ار فراق هر دو بتوانی
که در هنگام جور از انتقام ایزد بترسانی
به پای خویش گویا میروند در کام ثعبانی
کبوتر را چو شاهینی برایش بیش سرجانی
به پیشش کمتر از زالی اگر سام نریمانی
که باشد قطره آبی در شهوار عمانی
به کان سنگی اگر خشید نباشد جوهر کانی
اگر از زنبوری شهد مصفا لیک همدانی
گدائی از رعیت را بهی نامند سلطانی
زر و به حیله و از گرگ برده تیز دندانی
برای این بود کاورا گشته آلام روحانی
که دشواری درانجا سر دل روز آسانی
بهارت می کشد آخر اگر عیسی دورانی
اگر امروز در جای داری دور غلطانی
بماه دی تماشا کن خزان دیده گلستانی
نه انسانی ز انسانی نه شیطانی ز شیطانی
بود پاینده ظلمش تا نمی گردد جهان فانی
چو آن تنها که ره گم کرده باشد در بیابانی
نه از اندوه گشته هیچ شی در دهر طولانی

جهان کنعان و اهلش یوسف مقصود گم کرده
بعینه مثل یعقوبانند اندر بیت احزانی

نه رحمی در دل دوران نه ترس از هیچ پاداشی
چرا آرد ندامت جور و بیدادش پشیمانی

ز بیداد فلک دارند بر لب شور و افغان
چه هندی و چه چینی و چه رومی و چه ایرانی

بود انسان بدنیا چون به چنگ باز عصفوری
بشر اندر جهان باشد بکام شیر خلانی

بدرگاه خدا نالند از چرخ جفا پرور
میان کعبه دیندار و درون دیر نصرانی

شده عالم همه از ظلمت ظلم و ستم تیره
همانا آمده وقت ظهور نور یزدانی

شه دین حجت ثانی عشر آن مهدی هادی
که باقی از بقای او بود این عالم فانی

شهنشاه قدر قدرت جهاندار قضا صولت
عدیم المثل در عزت به جاه و رتبه لاثانی

امین داور مطلق نجات خلق را زورق
دل او نور پاک حق تن او جان روحانی

چو جان اندر جهان باشد از او قایم زمان باشد
ز قدرش آسمان باشد سراپا چشم حیرانی

نظام عالم امکان تمام خلق را سلطان
قوام ملت و ایمان امام انسی و جانی

به رفعت چرخ گردنده به طینت نور تابنده
به طلعت مهر رخشنده به رحمت ظل سبحانی

به هیچ فضل ماه است او به گیتی پادشاه است او
به عالم خضر راه است او پی هر قاصی و دانی

به عرش افراخته ایوان خاکش سوده سر کیوان
شده از عدل او کیهان خزان نادیده بستانی

سکون پیدا شد از حلمش سلامت داده از علمش
رسد صد طعنه از علمش به حکمت‌های یونانی

نظر بر روی جمال او نظیر حق مثال او
در ایوان کمال او ملایک کرده دربانی

به علم انبیا عالم از او ایمان قوی دائم
بود تا این جهان قائم کند بر خلق سلطانی

ره ایزد بود راهش حریم کعبه درگاهش
پی پیراهن جاهش نموده عرش دامانی

امیر یثرب و بطحا معین ملت بیضا
سریر شرع احمد را خدیو آسمان شانی

فلک از قدر او تا دم ملک درگهش خادم   اساس ظلم را با دم بنائے عدل ربانی
بری از نقص ذات او همه کامل صفات او   نگاه التفات او بهشتی کرده ویرانی
بود نور خدا روشن ز دو دنیا همه روشن   شود از نکهت خویشش تجمل باد گلستانی
چو زیبد ال در جلال استاد چو زیبد در خصائل او   چو ماه اندر جمال استاد و چو خور در پیر افشانی
مطیع حکم افلاکش بود محل تیر خاکش   درون سینهٔ پاکش تمه اسرار ربانی
خدایش عزت افزاید بگردون مسیحی ساید   چو پیشش جبرئیل آید نهد بر خاک پیشانی
صفی الله در صفوت خلیل الله در خلت   چو روح الله در زهد و سلیمان در جهانبانی
زمین و آسمان تا عرش می گیرد از او رونق   بپاید زینت از وے تا قیامت نظم امکانی
چنان کرده نما به در زمان او پیر از آلا   که نعمت را نه پندارند نعمت از فراوانی
نیابد تا خدا را هیچ کس او را نمی یابد   که او از کردگار خود جدا گردد نه یک آنی
ز احکام خدا کز عرش بر وے می شود نازل   درون سینهٔ او جمع گردیده است قرآنی
نموده ایزد او را پادشاه بندگان خود   بود همسر خداوند جهان او را نه ثانی
ز آدم تا محمد انبیا داده خبر از وے   چو در تازی بود وصفش به سریانی و عبرانی
ز نور ذات ایزد خلق گردیده است ذات او   خدا بشناخت چون بشناخت او را عقل انسانی
چه حاجت رتبه اش را با سوالان ساعت نبی   چو بهرش مقتدی گردید عیسی هم بیابانی
بوصف او بشر اهم حکیم است حیرانم   خدائی نیست را بهر از ستائشش کلامش کرده قرآنی
گر از دریاے جود وی یک قطره یابی شوی قلزم   نمی گنجد اندر خوان علم او چه ...
چو ذات حق که مستور است از او پیدا شد عالم   نهان از دیده و روشن جهان کرده نورانی
... گشته رحمت او باران نده   بهار و شگفتا للطفش ... چون گلستانی

پس از تمکین شدن آئین ظلم از دهر بر وادد   کند ماند واو آباد آن زمین را بعد ویرانی

تفوق بر هدایت داده گویا ضلالت را   به دجالی مقرر منکر بود او از عمر طولانی

اگر ویرانی دنیا کنون وارد و لیکن نیست   ز آبادی به عهدش ماندن اندر دهر نتوانی

چو بنشیند به تخت سلطنت با صد جلال و فر   کند دین خدا تغییر پیغمبر سلطنت رانی

نهد گردن مخالف را به روز [illegible] اقبال   کند ظاهر جلال فر و الجلال فیهم رحمانی

به گفتار و گلو ناقوس را سر پنجه خوش   رود بانگ اذان تا آسمان از دهر ویرانی

بگردد کفر دین و ظلم انصاف و دقیانوس   مسلمان می شود ترسا و ترسا می مسلمانی

زکار هر یکی اندازه کامل باهمی [illegible]   همی سازد بیا از عدل خود و خلق میزانی

به سیمای شرع او کند روشن چو دنیا را   کی یابی اثر دیگر ز فرعونی و هامانی

به عهد او ضلالت یک قلم برخیزد از دنیا   بدو رخش قطع گردد دست حیلت شیطانی

چو او سلطان شود هر جا نوا را سلطنت   چو او گردد سلیمان هر گدا یابد سلیمانی

بود قهرش [illegible] دشمن او سینه و قلبش   شده گلزار فردوس محبت اهل جانانی

تهدد را بهر نفس کافی چو دل از سینه روزه   برای باغ آتش بود باد زمستانی

به قدر رفعت او فرش از عرش برین او   بباغ رافت او گلشن جنت چو ریحانی

چو وای معاملات [illegible] الهی گوئی   که این هم از خدا بندگان لطف [illegible] پنهانی

چو احسان [illegible] گردد که دورانش   پی لطفای بی پایان یزدان آنچنانی

چنانچه الفت و مهر و وفا آید ز [illegible]   ندیده آدمیت هیچ کس از هیچ حیوانی

کند شادی [illegible] اهل آن که [illegible] پیدا   چو از صلحی یابد لطف [illegible] بزنهانی

بود هر دل چو فصل بهاری باغ چو خوش را   شود هر ماه از ابر کف او ماه نیسانی

نه خیزد از الفت او هیچ چیزی بی‌نظیر باشد ... نه خیزد طاعت بامرش هیچ کاری بی‌بطلانی
خورد شاید که کردن حق و خوشنودی او در ... اگر از کارهای خویشتن او را نه رنجانی
به جنب وسعت علمش بود علم همه عالم ... بسان کمترین دانه که افتد در بیابانی
تهی گردد زمین از دشمنانش چون شود ظاهر ... که از اعدای او عید لقایش است قربانی
تمامی گنج‌های خود به عهدش افکند بیرون ... بگردد از برای او همه روی زمین کانی
کند معمور شهری را که طوفان زاد تخریبش ... نماید زنده ویرانه‌ها که آنجا گشته شد بانی
بنی گردد نهال استمالش سبز در عالم ... نیابد در دیارش تا درخت خشک ریحانی
چگونه هیچ اندر هیچ عهدش پیدا شد ... بدست آسمان پیر نبود زور چندانی
بخوانم مطلع ثانی کنون در مدح ذات او ... که باشد مطلع خورشید رخشان در درخشانی
مقرر شد بر این روز ازل تقدیر یزدانی ... که او را تا ابد پیدا نگردد در جهان ثانی
به یکتایی بود یکتا به بی‌مثلی است بی‌مثلی ... شد این از روح در روحانی لطیف از جسم جسمانی
ورایش در جلال و عزت و بخشایش و رحمت ... نیامد شد پدید با کردگار خویش همتانی
تجلی باز در حسنش نمود که جلوه ایمن ... اگر دیدی به روی انورش موسی عمرانی
برای ظالمان که از قیامت نیست در دلش ... که چون ابر و به محشر نماید معدلت رانی
نه دجالی کند خالی جهان را هیبت عدلش ... نه تفتیش عیسی او سلطانی به سلطانی
به زور دست‌های طوفان جمع روید از افلاکی‌ها ... چو آید قائم و قهار و قهر او به طغیانی
شود چون از برای اهل عالم مهربان جوشش ... زمین گردد ز نعمت‌ها الوان شده خوانی
به عیب و بیشی اگر خواهی که بینی شان یزدان را ... نظر کن پیکرش را گر ندیدی صورت جانی
ز احسانش نماند هیچ کس محروم در عالم ... از او بیننده‌گان گرده است از دور احسانی

چگونه پادشاهی را بدانم پادشاه جز او — که دارد سلطنت اندر جهان از نقص قرآنی
نه اندر دور او مظلوم از ظالم ستم بیند — نه اندر عهد او رندان نه تدبیرش سرجانی
اگر دانی که مهرش را به جنت می خرد یزدان — بصد شادی همی اندر بپایش جان و بستانی
به طوفان بلا تائید او گردیده چون کشتی — به باران حوادث لطف او گردیده بارانی
به اذن او مسیحا می کشد دجال ملعون را — بحکمش غرق می گردد به بیدا فوج سفیانی
برای خوان احسانش صحن آسمان باشد — برای سفرهٔ احسان او خورشید چون نانی
بلای چرخ سوی چرخ برمی گردد از امرش — نه عدلش بر زمین می ماند آبادی زندانی
بر او در وا شده فیض خدا مفتوح می گردد — هر آن کو بر در جودش نماید حلقه جنبانی
نه راهی غیر راهش در زمانه مستقیم — بجز فیضش به عالم هیچ دینی نیست ربانی
به وصف او همیشه می کشم تصویر معنی را — چه دارد نسبتی با خاتمش خامهٔ مانی
به دورانش درخشد دین حق چون مهر تابنده — فرا گیرد زمین را تا به گردون نور ایمانی
به علم خود بداند راز دلها بی بیان کردن — برای خود نماید حل مشکلها به آسانی
بباید ابتدا از انتهای ظلم - عدل او — به دین او نپایان ضلالت هست عنوانی
کف احسان او چندان بکاهد قدر چه هر را — به قیمت دانهٔ رمان نخود یا قوت رمانی
اگر او می پرورد یاران محبان خود از رحمت — برای دشمنانش تیغ قهرش دشمن جانی
نباشد تیر حق کز بعد از نور دین او — چو روز حشر کافر نیست از سیل ظلمانی
نه بیند جز لب شاهی شنیع دل های که در وقت — شود اندر زمان او زبانه شیخ شیطانی
ز دنیا نام سلطان ستم برداشت عدل او — [illegible] برون کالای دگر پیدا نگردد لعل پیکانی
ز کعبه چون برآید دابة الارض اندر زمان او — شناسد کافر و دین دار مومن به پیشانی

به علم اوست تعلیم از حلال و از حرام حق
خداوند جهاں هرگاه می گوید ثنائے او
برائے نظم قرآں آمده ثانی کلام او
بود نور خدا تابنده از لوح جبین او
به باب چودوالقاسم بشهر وزه گردوں
دلے کاو را نخواهد نیاشد مرد نش گه
با وجود آں قوانائی خداوند جهاں داده
بود هر دشمن او در جهنم بنده مالک
چو شهر قول او بهر آں همی باشد کلام حق
کرا یارا که بیند چهره آں نوریزداں را
به صدر مجلس اندر خلد فردا می نشانندش
مخالف را نگویند لعنت مهرش لبغضهائم
اعادی را تن جان جگر در سینه می سوزد
بود ایں تیغ با جان ظفر را پیکر باشد
جهانا چو کینه خو آهن نژاد و آسماں رنگے
بلائے آتشے مرگے قضائے فتنه دهرے
چو تیغ و تیر با آل الله طاعت چوں سه کامل
دراں اقلیم و اکرام شهنشه چو مشکل شنا هیں
شفق انگیز چرخے بوستان خوان خضری

نه تقسیم حلول آمد به سریانی و طریانی
هم فخر او را اگر سوح اللائمش کرده شانی
ز نطقش گشته لالی فقها سحبانی
اگر بیند رخ نور انیش با قدسیان ثانی
کرا تا رشیده احسان اش کمال ظل ثانی
نثار مهر او بیان تن اسباب آب حیوانی
که از عنش قوانی دست گردد دل ابر حیرانی
کند هر خادم درگاه او در خلد شهوانی
برائے دین حق هر قول او گردیده برهانی
کسی بیند چوں خورشید زرافشان رخشانی
ولایش را اگر امروز اندر سینه پنهانی
که آں مخصوص از همه جهان او و حدانی
چو آید تیغ آتشبار او در شعله افشانی
بود ایں تیغ یا در پیکر قدرت دو جانی
جهاں آتش ظلم گاه و دشمن رستم ثانی
نگار جان ستانے دلربا تیغ و فنانی
به دل مانند بهرام و به تن باشد چو کیوانی
سفینه اندر برائے تیغ و بهر غرق طوفانی
بود دریائے مرجان چو در یاقوت رمانی

به آب و رنگ فردوس و بشر در حسن یوسف شی ... به پرتو نجم تابنده به جلوه ماه کنعانی
بلاے آسمانی از پئے اہل زمیں باشد ... براے بندگاں گردیده ہمچوں قہر ربانی
به دیدن ماه لوا با بود برق جانسوز سے ... به صورت آمده افعی ولیکن کرده ثعبانی
زنخش ہمچوں عارض معشوق گلگوں پر ز خوں باشد ... تنش چوں عاشق کابیده تن از ہجر جانانی
پراند ہر کسے کز ابر پرلو شد عیاں ... نگر می باشد این ابرسے پر از لولوئے عمانی
نہاں اندر تنش چوں تیغ جراره بود آتش ... مگر آب دمش کرده لبان بحر طغیانی
ازاں یک سر نمی بینی جدا گشته از گردان ... ازاں یک قطره خونے نمی یابی به قربانی
چناں یکسر بخفته سوے عدم جانہا زہم او ... تہی مانده است دام کاکل دنیا ز زندانی
به خواب موت خلقه را به ہر حیثیتے خوابانده ... لباس مرگ پوشاند جہانے را به عریانی
فلک مثل زمیں در موج آبش غرق می گردد ... ہمی سوزد چو الشی آتش او بیکر جانی
دراز آمد ازاں دست قضا در عالم ہستی ... ازاں کوتاه گردیده است طول عمر انسانی
نہاں گردیده اندر مثل آں ہشیار و لرزه ... ہمیں می بود از اول بے سہارا به آسانی
فشده از بیم آں صاعقه در خرمن دل ... جہنم عکس آں باشد لبان کاه ویرانی
ندارد ہیچ کس اندر جہاں تقدیر را ... ہمی آشوب گر آبش خط تقدیر پیشانی
خدا ایں تیغ برّاں را سپرده ہمچو سپہر ... که عمر از کافراں بر دو شود کفر از جہاں فانی
لبودا شد جلال و نصرت امیر الملک را تیش ... بریده ... از عدوان وا از کاکل پیشانی
... ... تنش را باد مثل باشد عجب ... حقانی
... ... کنند پیچ دشمن خشم اجر برق بلالی
چو سر خشکے گریزش چو لانکے حیراں امکان نبود ... چہره خشکے کاسه ... او گوئی آسمانی

قوی هیکل قوی اندام محکم پی میان لاغر	پلنگ کوه و دال قلزم و ضیغم بیابانی
بگردش آسمان آسا به سرعت مهر مانندی	به صورت مثل اژدرها به هیئت همچو ثعبانی
سمش مانند ماه است و دمش چون کهکشان باشد	عنان او شعاع و مهر رخشان است پیشانی
گهی سیل است جوشنده گهی رعد است غرنده	گهی الوند گردنده گهی البرز پویانی
سما رفتار و آتش طینت و خلقی تر از آبی	زمین پیما و گیتی سیر گردون گرد سیرانی
زند گر بر زمین سم را می فتد گاو زمین از پا	شود گر تنگ پالیش کوه نتوان کرد شانی
به سان وهم بر عرش معلی سیر و سیر وهم	خیال آسا نماید هر نفس طی راه طولانی
چگونه آدمی اندر عجب نبود ز سیر او	رود جایی که نتوان رفت آنجا عقل انسانی
ازین اندازه جولان در همی نتوان کردن	بود از وسعت کون و مکانش تنگ میدانی
به آهو سوم کردن سند او است دست او	بود اندر پریدن به هوا تخت سلیمانی
حصار حصن پالیش را چو تار تن آمد	جبل زیر سمش باشد چو زیر تنگ رمانی
شود برق از رفتار تندش کسب گرمی را	سبک سیری ز پای او گرفته باد بستانی
به بطن خاک از کوبیدن پالش تن دشمن	لسان مضغه بی استخوان باشد نهانی
کجا بیرون نماید آرزوی تا عنق از دل	نباشد از زمین تا عرش بعد البعد حیرانی
اگر خواهی ببینی سیر او در لامکان بنگر	که دنیا از برای او بود مانند زندانی
اگر در دشت می استد چو کوه بی ستون باشد	وگر گردش نماید بر زمین گردون گردانی
فتادن سنگ پاره و پاره ز دست او	ز پالیش پای بوس قدم گردد دست پیشانی
بگردد از سر لشکر ولیکن بعد پامالی	بود بهر هلاک دشمنان تقدیر یزدانی
رود جان عدو از وی بسوی چرخ چون ناله	تن دشمن از او قلب زمین را راز پنهانی

فرس باشد گر بود هوشیار می آید انسان — بود حیوان و در طینت ندارد هیچ حیوانی

کند پامال جان شوم را با پیکر بخشش — که می باشد عدوی دین حق دشمن جانی

نماید گر مجسم خالق اندر و هر عصمت را — کند هر چار دست و پاش آن چار ارکانی

چو آن نور الهی جای بر پشتش همی گیرد — بود چون عرش نشیمن مطلع انوار یزدانی

چه باشد زین توسن کز شعاع روی پر نورش — سراسر ساحت کون و مکان گردید نورانی

سرایم باز اندر مدحت او مطلع ثالث — که دارد عندلیب طبعم آهنگ خوش الحانی

کند نور تو اندر دفتر ایجاد عنوانی — بود ذات تو در گیتی چه بسم الله قرآنی

بدرگاه جلال تو کند هر بنده جبریلی — به صحن قصر جاه تو بپئے هر ذره کیوانی

توئی اندر زمانه چون ضیا در مهر تابنده — توئی اندر جهان چون نور اندر چشم نورانی

رسالت شد بر او ختم و امامت بر تو گشت آخر — محمد در رسل دارد تو در اوصیا ثانی

پس از تو خسروی در بارگاه دین نمی آید — نه بیند پادشاهی بعد تو کاخ مسلمانی

دل روشن دلان پروانه شمع کمال تو — پی ماه جمال تو کند خورشید کتانی

خدائی می کند سلطانیت اندر جهان ظاهر — نگهبان خلایق هستی و از دیده پنهانی

محال عقل علمت را بود اندازه دانستن — که باشد هر چه در علم خدا آنرا تو میدانی

ز ابر فیض تو گوهر بجای قطره می بارد — به دریای سخاوت لعل تر گردد مرجانی

برای اهل عالم میهمان را میزبان ولی — به مهمانخانه جود تو باشد رسم مهمانی

چرا منبر وی با دین نه بندد دست شیطان را — که اندر دست و بازوی تو نیروی یزدانی

تو داری فقر و شاهان جهان لیکن فقیر تو — به سلطانی بلی فقر است و اندر فقر سلطانی

محال از معجزت آسمان نگردیدن محال آمد — نگنجد آسمان در چشم سوزن گر تو گنجانی

پسهو خصم تو باشد جدا و گنهگاری — جهان و بدسگال تو چو زندان است و زندانی

همی تابد به عالم نور ایمانی ز نور تو — همی باشد ظهور تو ظهور لطف سبحانی

بجز مومن ندارد هیچ کس اهلیت ایمان — که وصف مومن آمد واثقی بالغیب ایمانی

نگشتی فرق اندر دوستان و دشمنان ظاهر — نگردیدی معین گر نبودی غیب و کتمانی

بچشم آنکه اندر سینه اش باشد دل روشن — به خورشید نهان اندر سپاه ابری همی مانی

خداوند جهان کرده ترا از بهر این پیدا — که سازی یک قلم ظلم و ستم را از جهان فانی

همی خواهی تو گویا لامکان را هم مکان گردد — که رخش همت خود را ز عرش آنسوی رانی

پی رحمت دلیلی بندگان را اندرین دنیا — برای قهر حق بر دشمنان در حشر برهانی

بقای عمر دریوزه کند خضر از بقای او — درون سینه هر کس که از مهرت بود جانی

بود سهل از هدایت دهر منشی رخنی کردن — کند رحمت و عنایت قهر ایزد را به آسانی

ز پیش چرخ اگر تعمیر سازد همتت کاخی — اساسش عرش قدر تو برافرازد چو ایوانی

ز دوران نیست خوفی چون به عهد تو ایمانی — ز شیطان نیست بیمی چون کند لطفت نگهبانی

هدایت را نباشد پایه بالاتر از این — که تا ذات خداوند جهان هادی عرفانی

تعجب نیست کار انبیا صادر شدن از تو — به تایید خدا کار خدا کردن چه نتوانی

به گردون آفتاب مهر است از پی تختی — به شیطان است تیر دیگری چون تیر یزدانی

زمانه از تو پیدا گشت و هم باقی بود از تو — که علت بهر ایجادی جهان جسم و جانی

بخاک افتاده داماں لطفت گر نهی گیرد — هلال چرخ عزت می کند دور گریبانی

قدر با اندر اطاعت کردنت گرده بدل بسته — قضا با امتثال حکمت از جان بسته پیمانی

شناسد از تو هر کو می شناسد خالق خود را — سراج راه عرفان و کلید گنج ایقانی

اگر بانگی زنی بر چرخ از هیبت دهاکن / زمین بر خویش لرزد از نهیب چون دو تر سانی
تو آلای ترا اخلاق عالم کرده فرو دے / که باشد اندر آن کرد بیان فخر عثمانی
مثال بندگان این چرخ سرکش تابعش گردد / ز دیوان جلال تو شود صادر چو فرمانی
کند با سرکشان هر حکمت آنچه نا کرده / به دیوان تمرد پیشه فرمان سلیمانی
خدا را بنده و بندگانش را خداوندی / ز سهی این طاعت یزدان خجه این عزت و شانی
دل و جانم چرا نبود فدای خاک پای تو / علی هر لفظی را دل رسول الله را جانی
نشانی هر که نزدیک است نزدیک خدا گردد / شود مردود درگاه الهی هر که را رانی
به عهدت هیچ کس عسرت نمی یابد ز نایابی / فرو شد هر گدای مفلس عشرت با برزانی
ترا در سلطنت عقل نخستین کرده دستوری / برای سعدلت باشد به درگاه تو ز خلانی
هر آن کو نکته از نکته های حکمت یابد / ندانند فرق در قول حکیم و قول طبانی
معانی را ز گفتار تو در یابد اگر شخصے / شمارد گفته های بو علی را از اشولا مانی
جلال و عزت و شان و کمال اندر مطلق / به ایوان رفیع تو همی ساز ندار کانی
مسلط آنچنان بر نفس گشته بندگان تو / که تسلیم و رضا گردیده خواهشهای نفسانی
خدا قاهر نماید گر ترا عصیان عدوے تو / تو بی شک آنچه خدا را دوست گر کرد عصیانی
زمین و آسمان محکوم فرمانت همی باشد / سلیمان حکمران آمد اگر بر انس و جانی
چگونه سر ز فرمانت کشے تا بد و این عالم / قضا را کرده محکوم حکم خویش تو آنی
کنی محتاج را حاجت روا آن سان فیضی / نیابی قطره را دریای فیض آن بحر احسانی
نماید کارها بیت آشکارا شان ایزد را / تو خلعت در عطا داری عنایت گنج اقضانی
قضا را مصلحت نبود ز فرمان تو بر گشتن / تو فرمان قضا گر مصلحت باشد بگردانی

بجای دانهٔ مروارید غلطان بار می‌آرد — به هر کشتی که دست بخشش تو کرده دهقانی
نه‌ای در کهنگی پابند زمانه در زمان تو — شباب زال دنیا را بعهدت هست ریعانی
نهانی کارهای الفت تو بی‌شمار آمد — ز عصیان یافتن غفران بود کار نهانی
دلت را سر پنهان فاش کردن آمده علت — رخت را نور یزدان جلوه دادن تو افشانی
ربوده نکهتی از نافهٔ خوی تو مشک چین — ز باغ خلق نیکویت بود جنت خیابانی
بود ذات ترا دریافتن دشوار از عقلی — که در ماند به تحقیق هیولا و هیولانی
به توضیح همه اعمال نیک و زشت مردم را — تو در دنیا و عقبی عدل را در پا چو میزانی
دلیل علم باشد پیش تو اقرار جهل خود — ثبوت دانش آمد معترف گشتن به نادانی
تویی دانای راز و آگه از مکنون خاطرها — که ناگفته همی دانی و ننوشته همی خوانی
ز دنیا ظلم برخیزد نشینی چون به تخت خود — چو بهر داد برخیزی به عالم فتنه بنشانی
برای رائض علم تو جولانگاه چرخ آمد — برای فارس امر تو گیتی گشته میدانی
به قهر و لطف برق شعله‌بار و ابر آذاری — به عزم و حلم چون باد تند و کوه ثهلانی
صد در ظلم دشوار آمده در عهد عدل تو — دهی مظلوم را قوت ز ظالم شد پریشانی
کشیدن دست از کاری که آید منتج خیرها — زبان بستن به مدح تو بود بهتر ز لسانی
سزاوار است اکنون عرض کردن حاجت خود را — که ممکن نیست وصف تو ز خاقانی و قاآنی
شه گردون سریرا پادشاه معدلت چترا — نظر کن سوی من تا بنگری تصویر حیرانی
سراپا صورت اندوه و شکل یاس می‌باشم — ز گردون بسکه می‌بینم جفا و جور حرمانی
ز دست کام لعبات و ستم چون مور بیچاره — چگونه وارهد بیچاره مور از کام ثعبانی
ندارم ملجائی که سازم از برای خود — مگر خلاق عالم خلق کرده است نادانی

نشانی نیست اندر خانه‌ام هرگز ز آسایش بود در کلبهٔ من محنت و غم را فراوانی
محیطی می‌کند چشمم ز طوفان سرشک من نماید سینه‌ام از داغهای دل گلستانی
نه گلزار تمنایم شنیده نام سرسبزی نه باغ آرزویم دیده گاهی روی ریانی
نمی‌یابد نهالی بهره از آرام جان من سها تا گشته‌ام پیدا پی آلام روحانی
گهی در خون شوم غرق و گهی آتش زنم در جان که دارم دیدهٔ خونریز و آه شعله‌افشانی
تحمل بر جفای آسمان آخر کنم تا کی کند تا چند قلب نرم‌تر از موم سندانی
چنان گردیده‌ام درمانده اندر فکر کار خود که گویا از سر من رفته بیرون عقل انسانی
چو آگاهی ندارم از چه درمانش نمی‌سازی بمن رحمی نمی‌آری و حال من همی دانی
نه اندر بیکسی غیر از تو باشد یاورم شاها نه جز تو دستگیرم هیچ کس اندر پریشانی
امام جن و انسی تو برم پیش که حاجت را نمائیم از که استمداد تو سلطان دورانی
چه باشد چاره کار یکی چون من به پیش تو گر از درمان به درد جهان عالم هم نه درمانی
غلام بارگاهت هستم و همواره می‌باشم محبت را محب از دل به دشمن دشمن جانی
بود صبح و مسا شغلم نمودن مدح آبایت شبا روزی است کار من برای تو ثناخوانی
بهجرت زاده‌ام با هجرت از دنیا روم بیرون ز جان و دل همین را خواهم از درگاه سبحانی
توسل با تو دارم چون مدد می‌جویم از یزدان همی خواهم به حقیت خواهم از تائید یزدانی
ز درگاه تو هرگز رو به درگاه دگر نارم نه با انسی غرض دارم نباشد کارم از جانی
ز لطفت خواستم گر خواستم کام دل خود را به باب تو نمودم گر نمودم حلقه جنبانی
گدای بارگاهت هستم و دانم که می‌باشد برا هم این گدائی بهتر از ملک سلیمانی
کنم از بیعتت بر خسروان فخر و مباهات زنم از طاعتت اندر زمانه لاف سلطانی

تو اندر غیبت از اهل جهان گر اعتقادلی ❊ به هجرت آشکارا میکنم دعوی نه پنهانی
چه شد نادیده گر چشم سرم مهر جمال تو ❊ که می بینند ترا چشم دلم از نور ایمانی
همی دانم که در دنیا شدم بهر کسی پیدا ❊ که از فرط ولاے تو نمایم خویش را فانی
چه ترسم از زمانه چون تو سلطان زمان هستی ❊ چه باکم از جهان چون بهر تو باشد جهانبانی
به عصیانم نظر مفگن به رحم خویشتن بنگر ❊ که بهر عاصیان تو آیهٔ الطاف رحمانی
گنهگارم سیه کارم نه جز عصیان کنت بارم ❊ مگر دانی که میدارم ز کار خود پشیمانی
پشیمان را عقوبت کردن آئین نیست یزدان را ❊ ندامت خود بود پاداش بهر خاطی و جانی
تو هم عذر مرا بپذیر و بگذر از گناه من ❊ شود تا ظاهر از رحمت که هستی ظل یزدانی
قلم بر نامهٔ جرم و خطایم از کرم در کش ❊ بکن آزادم از خوف عقوبتهاے نیرانی
ز دست مرحمت بار گنه بردار از دوشم ❊ بشو از آب رحمت داغ عصیانم ز پیشانی
چرا دشوار می کار مرا آسان نمی سازی ❊ که چندان نیست این دشوار کارے که نتوانی
نمی یابم امانے تا نگیری در امان خود ❊ بلاها از سر من بر نگردد تا نگردانی
بدنیا آبروی و عزت و مال و منالم ده ❊ به عقبی رستگاری و نجات و عفو و غفرانی
همه کامم بر آر اے واقف مکنون خاطرها ❊ کنم گر عرض یک یک را شود طومار طولانی
برائے کردگار عالم و پیغمبر پاکش ❊ که بهر هستی جود و احسانے که کان جود و احسانی
بجو تا بے نوایان را به انعام محنت و دردسر ❊ بدنیا عاشقان را تا که باشد وصل و هجرانی

عدو دینت را همیشه باد درد و محنت آماده
محبت با وصال شاه مقصود ارزانی

— ٭ —

قصیده در منقبت افضل الناس حضرت ابی الفضل العباس علیه الصلوة والسلام

آمد بهار و بوستان گردید فردوس برین / رضوان دگر شد باغبان گلچین دگر شد حور عین

آیین نوروزی دگر رسم طرب را تازه کرد / وا گشت باب عشرت از وزید نسیم فرودین

گل باز در صحن چمن افکند طرح انجمن / منقار مرغان باز شد مضراب چنگ رامتین

زد کلهٔ مشکین دگر ابر بهاری بر هوا / سبزه بساط از مرد بین گسترده بر روی زمین

گلشن دگر گشته عقیق رنگ است از باد صبا / دارد هزاران نافه‌های مشک اندر آستین

قمری و بلبل جان ستان از ناله‌های جانگزا / سار و چکاوک دلربا از نغمه‌های دلنشین

هنگامهٔ گل گرم شد از سردی بازار دی / شد شام غم صبح طرب تا جلوه گر شد یاسمین

اندر ستبر دمهرگان اشجار عریان مانده بود / نوروز پوشیده به تن شان خلعت دیبای چین

آیینه بود اندر خزان از برف صحن گلستان / اندر بهاران سبزه‌اش کرده ازو زنگ زدین

شوید همی رنگ خزان از روی باغ ابر بهار / سازد همی باد صبا گیسوی سنبل پر ز چین

از پنبهٔ محلوج و بیدانبار چون در دشت و در / زد لالهٔ نعمان در آن آتش ز دیبه آتشین

شمشاد اندر بوستان استاده شد چون دلبران / قمری کشید از دل فغان چون عاشق زار حزین

چون مریم آمد شاخ گل شد غنچه مانند مسیح / باد صبا تا همره آن گشته دم روح الامین

هر خار در اردی بهشت آمد اگر شاخ گلی / در فرودین هر برگ کاه گشته گلشن آفرین

بهر عروسان چمن گشته گلستان مهد ناز / تا شد کشیده سایبان ابر بر چرخ برین

در باغ نسرین را ببین چون هاله اندر آسمان / شبنم به برگ گل نگر غلطان چو لؤلوی ثمین

خواهی اگر نظاره کردن عکس خور در آتشین / در بوستان عکس گل ترا اندر آیینه ببین

از حکم سلطان بهار آورده بیرون نامیه / لعل از زمرد بهر شاهد اندر زمین بوده دفین

هر مرغ در بستان شده چون بلبل باغ ارم
هر نهر در گلشن بود مانند نهر انگبین

انجم سمن باشد سمن زار آمده چرخ بلند
خاور چمن گردیده سوری گشته خورشید مبین

هم از دو سنبالاله ترا ماهی یابی مکان
هم در چمن با خسرو گل را همی بینی نگین

از دانهٔ اخگر به مجمر سبز میگردد نهال
می رسید از شاخ غزالان ارغوان و یاسمین

هرگاه می بالد هر آن چیزی که می افتد بخاک
گر سایهٔ انسان شود انسان عجب نیست این

هر قطرهٔ اشک یتیمان دانهٔ نخل نشاط
آه دل مظلوم در باغ طرب باد بهین

حیرت انین بالیدگی دارم که جسم مردگان
دارد نمو زیر زمین چونانکه در زندان جنین

نبود عجب بی سنبلی گر نیست در گلشن سگی
اندر جهان بی کاسهٔ کس دیده روی نازنین

چون گل دل باد صبا از غنچه گل کردن شگفت
تا از هزار آتش بگوش آمد هزاران آفرین

از اقتضای فصل گل گشته کدورت انبساط
امواج دریای طرب گردیده چینها جبین

از گریهٔ عاشق اگر سر سبز شد باغ امل
آواز مطرب ناله و بانگ طرب گشته انین

دایه پئی اشجار شد اندر هوا ابر بهار
جان تن گلزار شد در سبزها ماء معین

اندر بنفشه زار سوری پایه ظلمت آفتاب
سوسنستان اندر چمن با آسمانی بر زمین

از جوش خوشحالیست بلبل کا بچیان شد ناله کش
فرط طرب آورده قمری را به فریاد این چنین

دیده است هر گو نازنینان چمن پنداشته است
مخلوق فردوس خدا غلمان حور از نار و طین

چون خط دلبر از لبش روئیده سبزه طرف جو
چون زلف معشوق از زمین سنبل بر وی گل قرین

یاقوت هم از معدن فیروزه می آید برون
بنید هر آن کو شاخ گل در باغ پندارد همین

هم سرو از بالیدگی تا سدره قد افراخته
هم فاخته گردیده هم آشنگ با روح الامین

هر برگ کاهی طعنه زن بر دوحهٔ طوبی شده
هر خار از بهر چنان گشته زبان نکته چین

تاثیر فصلش کرده چون فیروزه یا شکل عقیق ‌‌ هر جا که از سنگ حدیدی بوده بر خاتم نگین

یکبار در گلشن بیا بنگر پر از گل گلبنے ‌‌ صد مهر تابنده بیک برج ار نمی داری یقین

شد عام عشرت آفرینی آنچنان اندر جهان ‌‌ آهنگ بلبل می شود گر از مگس خیزد طنین

هر راحتے را در کمین گر بیش ازین صد رنج بود ‌‌ ایدل نشسته صد مسرت بهر غمے را در کمین

گردیده از بالیدگی غصن درخت و ریشه اش ‌‌ گاه فلک را شاخ آن گاه زمین را شاخ این

هر سرو استاده بتمکین در چمن چون کیقباد ‌‌ هر شاخ بنهاده کلهے بر سر خود چون نگین

ساقی بهار و انجمن باغ است و مطرب عندلیب ‌‌ همچون شراب با شبنم لاله همچون ساتگین

اندر پریدن بوئے گل شد رنگ روئے گلرخان ‌‌ حسن جوانان چمن تا گشته حیرت آفرین

از صورت وے روے غلمان وام بگرفته جمال ‌‌ با آب گلشن طینت رنگی اگر گشته عجین

شمشاد را بنگر که اندر ساحت گلشن بود ‌‌ چونانکه باشد رایت عباس در گلزار دین

آن پرتو نور خدا آن پور شاه لافتے ‌‌ آن جان جان مصطفیٰ خصم روان مشرکین

آن خسرو شهر وفا بے مثل در دهر وفا ‌‌ آئینه از مهر و فا پیشانی او بالیقین

در لطف بے همتا بود اندر سخا دریا بود ‌‌ حلال مشکلها بود مثل امیر المومنین

در صدر او باشد عیان از نور خلاق جهان ‌‌ وز آفتاب آسمان رخشنده تر او را جبین

آن بحر جرأت را نهنگ آن صف شکن بیجا پلنگ ‌‌ آن حمزه در میدان جنگ آن جعفر اندر شکل کین

کشاف اسرار نهان دانائے سر کن فکان ‌‌ اندر دلش حق را مکان در سینه اش عرفان مکین

هر دردمندے را دوا هر بے نوائے را نوا ‌‌ هر بیکسے را غمزدا هر ناتوانے را معین

آن پور حیدر بود با قدسیان همسر بود ‌‌ طیر الفلک با جعفر بود در باغ فردوس برین

دین را حق پیوند از او شد باب باطل بند از او ‌‌ روح نبی خورسند از او راضی از او جان آفرین

نیروی بازوی علی پشت و پناه حیدری   دست زبر دست علی او راست اندر آستین

قدر نسب بالا از او شان حسب والا از او   چون حضرت زهرا از او در رتبه شد ام البنین

در دست او تیغ دو سر مانند برق شعله ور   ابری سیه باشد سپر بر پشت خورشید مبین

بنت رسول خافقین انگاروش نور دو عین   سقای دخت حسین افزوده قدرش این چنین

کرده است دستش را علم وش علی تا ذی قسم   شد بازوانش چون قلم گردید با جعفر قرین

از چهره‌اش نبود عجب گر چون قمر شد منتسب   ماه بنی هاشم لقب اندر جهان دارد همین

مختار سرکار حسین در هر بلا یار حسین   تا شد نثار حسین در طینتش آمد عجین

پور شهنشاه نجف بی مثل در عز و شرف   مادر بسان او خلف نازاده بر روی زمین

شیر الهی را اسد جوید گردان زو مدد   ملک شجاعت آمده از تیغ خود زیر نگین

آن اختر برج وفا آن گوهر درج صفا   آن اوج چرخ اصطفا آن برج دریای یقین

آن افتخار هر جری شد بازوی سبط نبی   بوده اگر بابش علی بازوی ختم المرسلین

آن شمع پر نور علی وان ناصر حق   کامد به دستور علی بر هم زن صف ناکثین

هم باب و هم جد و برادر هم پدر او ریزه‌اش   حجت خدا را بر زمین و مصطفی را جانشین

هم کرده اندر راه سبط مصطفی از سر قدم   هم از برای نقش نامش ساخته از دل نگین

بر هر کجا جلال او بر پا سپاس کیقباد   بر آستان عزتش بر سینه پور آتبین

با نعرهٔ شیرانه او نعرهٔ شیران بود   چون با صدای بال جبرئیل دنیا را طنین

می گفت اندر کربلا شان غضنفرش یک به یک   فتح حسینی را همی باید علمدار این چنین

در جسم او بازو شجاعت پنجه شیر یلی   در سینه‌اش جرأت دل آن را اتو حیدر قرین

از هیبتش چون پیره زالی رستم دستان شود   چون شیر قالین آمده از ترس او شیر عرین

چوں تاختہ در کربلا تازی سوئے شط فرات — شد غرق در طوفان آب تیغ او فوج لعیں
او نعرۂ تکبیر را چوں بر کشید بگرفتہ تیغ — در دشت ہیجا نعرہ گرداں را ہمی گردید ایں
در عرصۂ ناوردا گر بینی حسام تیز او — گوئی بہ بحر خوں شناور نہنگ آتشیں
در ہمت و در قوت و در صولت و در پردلی — اعدا بہ عالم نافریدہ جل رب العالمیں
در کشور ایماں نیامد بادشاہے چوں حسینؑ — ناشد او ہرگز علمدارے ندیدہ فوج دیں
شان رفیع او برائے آسماں آستاں — قدر بلند او بود عرشے برائے عرش بریں
او کشتی دریائے عزت را حقیقی ناخدا — او تخت ایوان جلالت را خدیو بے قریں
ہر خصلت و عادت کہ نزد یک خرد مستحسن است — ہمی بینی از ذاتش ہمیشہ و عقل دوربیں
نور سبط مصطفیٰ را ہمی اندر بحر و بر — ہر عز لوداں او در دین و در دنیا حسیں
چوں ہر دو بازویش قلم گردید از تیغ جفا — بشکست بار کوہ غم بر ہائے جبریل امیں
در دلوں مرہم ندارد جز تحمل در راہ خدا — نہ بے دین حق از ایشاں جان و تن
از پرتو روئے منیرش ذرہ گشتہ آفتاب — گر دیدہ از فیضش گشتہ او آب انگبیں
ہر سوال از عروۃ الوثقیٰ جو ایم مہر اوست — با سنج ولائے او بود از بہرش حبل المتیں
با جود او نا واقف آمد گر فقیر از افتقار — با حسن او از استکانت آشنا
جوئی اگر تائید ایزد را طلب کن زود زود — خواہی کہ بر تو مہرباں گردد خدا مہرش گزیں
باشد سبب عیش ابد را گریہ اندر ماتمش — سرمایۂ راحت بود اندر غمش بودن حزیں
ہر قطرۂ اشکے کہ از چشم عزادارش چکید — از سحر ہیچ رحمت حق ہمی
اندر وفا از پردلاں او را کسی باشد نظیر — اندر وفا با او وفادارے کسی گردد قریں
نور قمر سنجی اگر با پرتو رخسار او — صبح نخستیں آں بود ایں آمدہ صبح پسیں

قلزم اگر آمد شجاعت دا بود همچون نهنگ
گردون اگر باشد شهادت او چو خورشید مبین

تندی بود اندر نگاه او دم تیغ غضب
جوهر پے آئینهٔ قهر است ابروش جبین

ابر فلک سیرے بود در زیر زینش راهوار
برق جهان سوزے بود شمشیر قهرش در کمین

شمشیر نبود آن بود شکل فنائے دشمنان
شمشیر نبود آن بود خصم بقائے مشرکین

آتش دم و آئینه رو گل پیرهن سیماب رنگ
لیلی وش و شیرین ادا عذرا جمال و نازنین

در جلوه چون خورشید و اندر حدت آمد صاعقه
چون ماه نو در قامت و چون زهره باشد جبین

عالم کشی و مردم خور و جوشن و مغفر شگاف
خارائش آید چون پرند و موم گرز آهنین

ابروے یار اندر خم و در دم نگاه دلبران
چون قد معشوقش خرام و جوهر چون زلف حسین

شاخ نهال نصرت و آئینه روے ظفر
گردون برائے انجم و همچون سپے دلنشین

سرپنجه موت از پے اهل جهان یا قبضه اش
باشد نیامش یا بود دست اجل را آستین

آئینه را گر ننگریستی که خیزد برق از آن
اندر صفت سیماب با و پرتو افشانیش بین

ممکن نمی باشد که آید دشمن دین در وجود
در صلب باشد سوخته از شعله اش با ذهین

جز نار او نارے نباشد در زمانه موج خیز
جز آب او نبود جهنم آفرین مار معین

تیغ است اما داس سر کشت زار زندگیست
سیف است اما ارّهٔ نخل عمر را دار دستین

در خواب بیند شعلهٔ نارش همی سوزد عدو
اندیشه بشنود نامش همی میرد چنین

سیماب را شنجرف کرد الماس را یاقوت تر
گردید چون رنگین به خون دشمنان در دشت کین

تا بزم گیتی را همی سازد نظیر خلوتے
سرکے همی شود اندر قرابش خلوت گزین

هم اخگرے از آتش آن برفروزد صد سقر
هم قطرهٔ از آب آن صد بحر سازد در زمین

گر شکل آن شمشیر همچون ناخن ضیغم بود
در صورت آمد جوهرش دندان شیر خشمگین

شیر فلک را دل کباب از التهاب نار آن
طوفان آتش را حباب از آسمان هفتمین

ویران نماید عالم و آباد را شایان بود
خصمی کند با آفرینش بشنو تا آفرین

مانند خورشید قیامت چون درخشد وقت جنگ
میدان شود چون عرصهٔ محشر پئے اعدای دین

بر جان دشمن برق افتد ذکرش آن وار اثر
بُرّد زبان بدخواه را تاثیر نامش هستاین

بهر حصار باره گر بنیاد کن سیلے بود
مفتاح می گردد پئے دروازهٔ حصن حصین

تا دور از گردون گردنده دم تیغش برید
بے هفته گردیده شهور و بے شهور آمد سنین

ساقی اگر شد باده اندر شیشه اش از خون بود
میکش اگر گردید باشد کاسهٔ سر ساتگین

از فتنه شد عالم تهی تا از غلاف آمد برون
گیتی پر است از شور قهر تا در نیام خود مکین

گر بر جبینش نامه هر گز نشکن وقت غضب
هنگام قهرش هیچ کس نادیده بر ابرو چین

بریدن گرز و تیر و بریدن شاخ ترکش
دریدن درع و پیچیدن دیبای چین

رفتار آن بے پا بود تا مقام حیرت است
با باد پائے صاحبش بر پویه می گردد قرین

آن باد پا پا پیکر هوار بگرفته است ابر
آن باد پا یا برق در شکل فرس صورت گزین

نغز عنا و دم طوطی مه و گیسو دراز آهخته یال
کوتاه پا و گرد سم لاغر میان فربه سرین

سخت استخوان محکم پے آتش نعل سمایه اضطرار
فولاد خا الماس جلد آهن تن آئینه جبین

جوزا بود او را ستام نعل پالیش ماه نو
باشد رکاب او را قمر چهار آئنه زهره زین

در دشت چون سیل تریان در غام اندر نیستان
کوهے بود در زیر ران گردون گردان بر زمین

عنقا است در پرواز و در پرواز رفتار است کبک
در رقص طاؤس آمده و در خوش خرامی حور عین

از سرعت رفتار آن حیرت زده وهم و گمان
شد لامکان بهرش مکان گردون گردنده زمین

لرزنده چرخ از صولتش شرمنده باد از برق
ترسنده دیو از هیبتش و از هیبتش شیر عرین

چون گنج رفت اندر زمین گر زنده از ضرب تیغش
هر مرده از پای او گردیده با قارون قرین

از عرش هم بالا دویدن طینت او را خمیر
با ذات او از ساحت امکان برون فیض مبین

در دیده اش آئینهٔ قهر خدا گشته نگاه
در سینه قلبش را اگر از غضب باشد دفین

از یک گریبان سر برآورده است رگ خشم او
آمد برون قهر خدا و خشمش از یک آستین

از صدمهٔ ضرب سم او آنچنان ترسد عدو
زهر هلاهل گر بدست آید شمارد انگبین

صیاد اندر خواب هم هرگز ندیدے سوی تیغش
از وے رمیدن را اگر آموختے آهوی چین

هرگز اساسے در جهان محکم نه پندارد دشمنش
اندر زمانه پای او جستن نمی داند حصین

نزدیک پندارد اگر جائے که دور است از گمان
از تیزی رفتار او هرگز نباشد دور این

از گور هم بدتر الیش هر مکانے در جهان
تا گشته خوف ترکتازش در دل دشمن مکین

بر دشمنان مرگ است غالب گر کند یا بیش حد
گیرد اجل جان از عدو دستش اگر باشد معین

هر دشمنے را نگری جان می کند بر وے فدا
رفتار او باشد مگر رفتار یار نازنین

از سرعت رفتار او آگاه گردیدن محال
داند هر آن کو سرعت رفتار او گوید همین

شیر ژیان از هیبتش مانند آهو رم کند
چون در صف لشکر اعدایش بیند خشمگین

مرگ مفاجات است چون آید به فوج دشمنان
قهر خدا باشد چو تازد بر خصم لعین

ارواح اعدا را پر پرواز باشد پائے او
اجسادشان اندر زمین از دست او گشته دفین

او تشنه رفت اندر فرات و تشنه باز آمد برون
هرگز نیابی در جهان اسپے وفادار این چنین

در یک نفس طی می نماید قرب و بعد ابدی
زیبا بود گر با براق و رفرفش خوانم قرین

از نصرت دین حامی است چشم دیده که هست
راکب او ناصر فرزند ختم المرسلین

اے حبذا آن راکب عالی وقار ذی حشم
کاو را نباشد در جلالت مثل در دنیا و دین

خواهم که در مدح حضورش مطلعی انشا کنم / کاندر صفا خیزی بود غیرت ده صبح مبین
ای از علو پایه‌ات اندر عجب چرخ برین / ایوان قدرت را بلند از وی سهی باشد زمین
سبطین را بودی برادر ای زهی عز و شرف / ای حبذا اجلال بوده باب تو یعسوب دین
چرخ کرامت را بوده چون تو نجمی تابناک / گنج سعادت را نیامد چون تو گوهر این
می باشد از اندازهٔ وهم و گمان هم دورتر / در حیرت از شان رفیع تست عقل دوربین
چونانکه عیسیٰ قدر افزا بهر مریم آمده / تو آمدی سرمایهٔ عزت پی ام البنین
نتوان رسیدن هیچ کس در عزت و رفعت به تو / داشتگان پایهٔ والای تو واشد این
تا تیغ در کف داشتی بودی سپهبد حسین / نشکست زانو و بش کمر تا داشتی تو همچنین
صبر تو اندر هر بلا صبر وصی مصطفیٰ / جنگ تو اندر کربلا جنگ امیر المؤمنین
هر ماه چون ماه محرم باشد از بهر غمت / هر روز اندر ماتمت عاشورست و اربعین
اندر فراتت یاد آمد چون لب خشک حسین / با اینکه بودی تشنه افگندی ز کف ماء معین
شمشیر تو چون شد علم در جنگ باشد ذوالفقار / دست ید الله است دستت چون گه انداختی
خواهد که گرد درایت را بچیده مهر آسمان / دارد تمنا هم چشم از گیسوش سازد حور عین
لعل و گهر در دست فیاض تو آید یک سنگ / مشک و گلاب از نکهت خلق تو گشته باد طین
در عالم عون تو نتوان داشت از ذلت هراس / در کشور فیض تو نتوان گفت لولو را ثمین
ممنون نعمت را بود از منت یزدان سپاس / معجون لطفت را بود از عون ایزد انگبین
شد از جلال تو هویدا کر جلال ذوالجلال / از قهر تو گشت آشکارا قهر رب العالمین
دست تو چون دریا بود فیض تو لاتحصی بود / کین تو دوزخ را بود مهر تو فردوس برین
گر از پی خوف الٰهی سینه‌ات گشته مکان / از بهر نور کبریا آئینه گردیده جبین

هم قیصر و هم خسرو از شهر و نگانت وا چه — تا شود خواه از بندگانت هم طفلان و هم تمکین

هر کس کند طوف ضریحت کرده طوف عرش حق — در روضهٔ تو هر که آمد گشته در جنت مکین

تا زائران تو محال آمد رسد دست عذاب — از روضات دارند حصنے بس حصین بس متین

از خاتم دست سلیمانش نباید کم شمرد — هر خانهٔ کانرا بود از نام تو نقش نگین

کشتی شهید و از شهادت یافتی عمر ابد — وادی سرو بروی سابق از اولین و آخرین

کردی نثار بحر خوں بر همت صد مرحبا — بگسستی از دنیاے دوں بر دامنت صد آفرین

چوں بر حسین کربلا از جان و دل گشتی فدا — گویند ثنایت مصطفی زهرا ترا او سبط حسین

بنشست هر کو در کمین زائران روضات — قهر خداوند جهاں بنشاندش اندر کمین

هم عین اندر نام تو روئے وفارا آئنه — هم از برائے کاکل آں شانه گردیده است سین

مثل سلیمان آمدے بر انس و جن فرمان روا — از بندگان بارگاهت گر بدے بابت نشین

تیغ ترا فولاد و خارا آمده موم و پنیر — از رخش تو چوں خانهٔ مورے بجهین حصین

خلقت نکو جودت فزوں لطفت بود بی انتها — عزمت سبک علمت گراں رایت همی باشد رزین

چوں بر زمین پا غلطیدی اندر خاک و خوں — در شهر ایران شهادت یافتی چوں مثل تین

از خوان جودش منعماں هم زله بردار آمده — هر بے نوا کو ریزه چیناں شد ریزه چین

چوں باد جنبنده بود با حلم تو کوه گراں — چوں کوه سنگین آمده با عزم تو باد بزین

پیچیده بود بو لعین را هر که رخ تابد ز تو — نے نے غلط گفتم که باشد پیرو شرع تو لعین

امید با هر کس که ببرید از تو و بر غیر بست — در باغ آمالش بدل با همرگان شد فرودین

سنجند اگر با شیهه اسپت اسد را همه — گویند کاں مانند رعد است این تو در مثل طنین

مثل تو فرزندے بیارد مادر گیتی محال — ممکن بود زائیدن پورے چو تو برا یقین

خوانم اگر اوصاف تو مضمون شود گوش ملک … گویم اگر مدح ترا بوسد زبان روح الامین
از دست جود تو بود هر مایه دار بی مایه چو … از بهر عون تو شود سر مستعان مستعین
هر مسکینی را خداوند آمدی اندر جهان … گر نبوده بودی خداوند جهان را مسکین
می گفت خورشید درخشان می درخشد فلک … سید بود در میدان جنگ سر گشته بر زمین
دانسته طبع تو تبسم را بهار باغ خلق … [illegible] دولت انگاشته چین بر جبین
با نور قلب روشن تو لیل مظلم گشته روز … صبح تخت تو با صفای سینه ات صبح یقین
اعدای تو مهلت نمی یابند از دست اجل … چون گور [illegible] می شود [illegible] می گردد چنین
از خبث ابلیس است گویا خلقت بدخواه تو … اندر شهادت و شقاوت آن چنان گشته عجین
ملک شهادت کرده تسخیر از شمشیر خود … از شیر [illegible] بازوی خود بگرفته اقلیم دین
برده صفا از روی تو اندر قلب آئینه ها … [illegible] خوی تو خاک [illegible] مشک چین
بهر رضای حق چه دادی گوهران از کف … [illegible] ایثار یا لعل و زر [illegible]
اندر نگاه انس تو هم نه باشد نا امیدی را گذر … [illegible] کام دل [illegible] هر کس که می دارد یقین
آن ملک جود تست کانجا فقر می گردد فنا … آن [illegible] لطف تو کانجا شادی [illegible]
در بیت معمور آمده تا هر کس سجده [illegible] … گر جا [illegible] اندر آن کعبه [illegible]
ایمان است حصن مؤمن و حصنش ذکای تو بود … [illegible] از بهر دین [illegible]
الله ایزد آن آشنا را از خاک پاک قدرت … اندر [illegible] رحمت و فیض
آمد شب [illegible] تو ور قدر با الا [illegible] … اندر [illegible] روی تو [illegible]
چون [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

فیض و عطا را نیست الا از یسار تو یسار — جود و سخا را نیست الا با یمین تو یمین

از نثار اشرافت هر کس با شد از تکبیر بیش چه باک — شد هر که مداحت چه بیش از راما کاتبین

قهر شهامت را تو هستی شهریار نزدی خشم — مصر کرامت را تو هستی با شی خند پور آستین

از زندگی چیز و ستان تو بهره ده بهره کس — زیرا که میدانند آنها هر نفس را واپسین

مهر ترا انکار شستن کمتر ز ایمان عین کفر — کین ترا پنداشتن از کفر بدتر اصل دین

می گفت هر کو قامت بی دست تا بازویت برید — باغ شهادت را بود زیبنده شمشادے چنین

گر سر بیابی بگذرد حرفی ز طومار غمت — از مهر زیبائے ناله گه از مهر دلے خیزد حنین

قربان عالی نظرتی مستان جام الفت — خواهند کاندر بزم خود سازند از انجم ساتکین

تابنده انجم آسمان کسب ضیا سازد از آن — رخسار تو بر تو فشان گردد اگر بر یاسمین

فرمان روا شد هر که از فرمان بران تو شده — سر کو بنه رگ آ... تیرا ز تیه گان کمترین

زور ید اللهی هویدا گشته از سر پنجه است — تیر ... با زوے شجاعت [illegible]

پشت سپاه انداختن باشد سپر بر یلان — ترسیدن از تیغ تو و یح بر دلان [illegible]

این واقعه آمد عجیب و طرفه آمد ماجرا — تیغ تو مرهم [illegible] گرز تو هی باشند [illegible]

مرگ از پیش آمد چو آمد پیش تو گند آورے — دوری [illegible]

گوش عدویت از پیام مرگ نفرت داشتے — اما چه بشگفت از زبان تیغ تو شد دلنشین

دین خدا را غازه رخسار مهر تو بود — آنچه آمد [illegible] کفر و ضلالت با تو کین

ناله هر آن کو زار از ذکر مصیبتهای تو — در باغ رحمت [illegible] بلبل شد و ادرا انین

بخشی بلندی هر کرا هستی نه بینی هیچ گاه — غیرت [illegible] از [illegible]

تا شید چو یابت [illegible] از [illegible] فلک — گر تو [illegible] کردن [illegible] از انا المستقین

ای عرشی بیچاره هم آمد ز لطف چاره جو — با سینهٔ از غم فگار و خاطر زار و حزین

بنگر چسان از گردش گردون شده کارش تباه — دور زمان کرده چگونه حال او ابتر ببین

یک لحظه اش از سالها نگذشته اندر راحتی — خالی نبود از رنج و غم یک ساعت و از شین

مانند مجنون دیدهٔ او سینه اش آتشکده — گلشن دلش از داغها آهش بچرخ و باد برین

هر درد او را غم فزا هر رنج او طاقت ربا — هر ناله هوش جانگزا هر موی بالش اژدها ببین

آه از دلش برخاسته تاب و توانش کاسته — دست اجل برخاسته کآید برون از آستین

هرگز نرفته از خیال او بر زبان عیش — امید عشرت نامده اندر گمانش بالیقین

اندر غم و درد آمده نتوانش تو اظهار حال — گر گفتن نتوانده و رنج خود بود کارش همین

زین بو العجب تر قصه هرگز نباشد در جهان — تو ناصبوری باشی و او مضطر و چندین حزین

چشمش گریان است او یا کم بود در شب — بپسند گریان چنین گردون و اشکش رنگین

روئے خود او تابی از او سوئے آن درگه خوشی — باید اعانت از کجا او را اگر باشی معین

تا چند نالد روز و شب از دست جور آسمان — تا کے بیابد گردش دوران چنین اندوهگین

پیوسته می خواهد بحق تو در او از کردگار — دارد ز ذات تو توسل پیش رب العالمین

وا عقده اش فرما برائے بادشاه کربلا — کن مشکل او زود حل بهر امیر المومنین

بالا رود بر آسمان تا طاعت او تا کهکشان — نازل شود تا رحمت دادار از عرش برین

با دافع تو بدل جاده شده صلاح — بدخواه او گمراه تر باد از ابلیس لعین

تمام شد

تعداد اشعار تجلیات عرشی ۲۹۱۹

۵۸۰۶

ضروری فرہنگ تجلیات عشق بترتیب حروف تہجی

بارہویں قصیدے کے چالیسویں شعر میں باد کا معما کہا گیا ہے اور وہ یہ ہے۔

اول و دوم - دوم بود ثانی اول حروف　　ثامن شمار ثالث و بریدلیت فال

اول، دوم یعنی حرف اول باد حرف دوم حروف تہجی یعنی ب ہے۔ دوم بود ثانی اول حروف یعنی حرف دوم باد حرف اول حروف تہجی یعنی ا ہے۔ ثامن شمار ثالث یعنی حرف سوم باد آٹھواں حرف تہجی یعنی د ہے۔

آبادال - آبادہ
آثام - جمع اثم گناہ
آجام - جمع اجم نیستاں
آحاد و احاد - اکائیاں
آذار - چیت کا مہینہ
آذر - آگ - پوس کا مہینہ
آساد و آسود - جمع اسد - شیر
آشناب - تیرنا
آلا - جمع الی - نعمت
آمال - جمع امل - امیدیں
آمیغ - آمیز کا بدل
آوا - آواز
آونگاں - لٹکا ہوا
آہوئے شیر گیں شاخ - آفتاب
[illegible] - آزمائش

ابرام - ملول کرنا
ابعاد - طول و عرض و عمق جمع بعد
اثیر - بلند - کرۂ نار
اجیاد - جمع جید - گردن
اجلاد - جمع جلد - چھلکا
احتجاب - چھپنا
احتیال - حیلہ کرنا
احداد - تیز کرنا
احصاد - کھیتی کا کٹنے قابل ہونا
احفاد - پوتے نواسے - خادم
اختفا - چھپنا
ادہام - سیاہی
اذفر - تیز بو
ارذال - پیشہ ور جو ہیں - بے
طور پر مراد

ارتجا - امید رکھنا
ارمغان - تحفہ
ارتحال - سفر کرنا
اردی بہشت - جیٹھ کا مہینہ
ارزن - ایک قسم کا چھوٹا دانہ
ارژنگ - نام نقاش چینی - کتاب پانقش و تصویر
ارژنگ مانی - نام بتخانہ - بیاض مانی
ارشاد - راہ حق دکھانا
ارتیاب - شک میں پڑنا
ارصاد - امید رکھنا - راستہ میں نگہبان رکھنا
ارتضا - پسند کرنا
استظہار - مدد چاہنا
اسناد - سند کرنا

استکبار۔ غرور کرنا۔
استعلام۔ آگاہی چاہنا
استتار۔ پردہ میں ہونا
اسود۔ کالا بڑا سانپ۔
استرشاد۔ طلب ہدایت کرنا
استشہاد۔ گواہی چاہنا گواہ ہونا
استبعاد۔ دوری
استرداد۔ کسی چیز کا واپس لینا
استبداد۔ تنہا کسی کام پر ضد کرنا
استبعاد۔ تیکنیجتی ڈھونڈھنا
استمداد۔ مدد چاہنا
استکانت۔ زاری و عاجزی کرنا
استنارت۔ روشن ہونا
استن حنانہ۔ نوحہ کرنے والا کھمبا جیسے آنحضرت کی دوری سے نالہ کیا
اشباہ۔ مانند کرنا
اشباہ۔ جمع شبہ۔ مثل
اشتغال۔ مشغول ہونا
اشقر۔ زردی مائل گھوڑا
اشہاد۔ جمع شاہد۔ گواہ
اشہاد۔ گواہ کرنا
اصطبار۔ صبر کرنا
اصفاد۔ تخشنشیں۔ زنجیریں

اضلال۔ گمراہ کرنا
اطناب۔ طول کلام
اطاق۔ حجرہ کمرہ۔
اطلس معلم۔ ریشمی منقش کپڑا
اظفار۔ جمع ظفر۔ ناخن
اعادی جمع الجمع عدو۔ دشمن
اعتلا۔ بلند ہونا۔
اعتزال۔ یکسو ہو جانا
اعظام۔ بزرگی کرنا
اعلام۔ آگاہ کرنا
اعناق۔ جمع عنق۔ گردن
اعیاد۔ جمع عید
اغوار۔ جمع غور۔ زمین پست
افتقار۔ محتاج ہونا
افتعال۔ تہمت لگانا
افاعی۔ جمع افعی۔ کالا سانپ
افہام۔ جمع فہم
افہام۔ سمجھنا
افساد۔ فساد کرنا
اقتراب۔ نزدیک آنا
اقتران۔ نزدیک ہونا
اقتفا۔ پیروی
اقدام۔ جمع قدم

اقدام۔ کسی کام میں آگے جانا
اقلام۔ جمع قلم
اکباد۔ جمع کبد۔ جگر
اکتیاب۔ دردمند ہونا۔
اکحل۔ رگ ہفت اندام
اکمام۔ غلاف ہائے شگوفہ
اکمام۔ شگوفہ نکالنا
السنہ۔ جمع لسان۔ زبان
الوان جمع لون۔ رنگ
الوف۔ جمع الف۔ ہزار
امانی۔ جمع امنیہ۔ آرزو
ام الکتاب۔ قرآن مجید
ام البنین۔ مادر حضرت عباس علیہ السلام
امتثال۔ حکم ماننا
امتلا۔ پُر ہونا
امصار جمع مصر۔ شہر
امل۔ امید
انباز۔ شریک
انداد۔ جمع ند۔ مثل
انجاد۔ جمع نجد۔ زمین بلند
انتصار۔ داد لینا۔ فتح پانا
انت عبدی۔ تو میرا بندہ ہے
انشاد۔ شعر پڑھنا اور لکھنا

الغام - چارپائے
انین - نالہ - نالہ کرنا
انتفاع - نفع لینا
انگلیون - جامہ ہفت رنگ
اوبار - نگلنا
اوتاد میخیں - اولیائے خدا
اہتزاز - گھاس کا ہلنا - خوشی
ایاب - بازگشت - رجوع
ایدون - ایسا
ایراد - کسی پر کچھ وارد کرنا
ایہام - شک میں ڈالنا
این مفر - جائے فرار کہاں ہے
ایاغ - جام شراب
ایقاد - آگ کا شعلہ ور کرنا
ایادی - جمع الجمع ید - نیکی نعمت ہاتھ
باب - باپ
بام - صبح
بارانی - برساتی
باربد - نام مطرب
بادشاہ زنگ - چاند
باد عاد - طوفان قوم عاد
باد بزین - چلنے والی ہوا

باد عقیم درخت کو نہ پھولنے پھلنے دینے والی ہوا
بارو - دیوار قلعہ
بارہ - قلعہ
بنات النعش تمام - ستارے
بختیار - خوش نصیب
بدو فطرت - آغاز فطرت
برازد - زیب دیتا ہے
برج عقرب - حلقہ زلف کنارہ رخسار
برد - سرد ہونا - سردی
بر - نیکی
برگریز - پت جھاڑ
برگستوان - لباس جنگ
برہ - بچہ گوسفند و آہو
بزغالہ - پہاڑی بکرے
گنبد - گونگا
بصل - پیاز
بضعہ - گوشت کا ٹکڑا
بعل - شوہر
بنات - جمع بنت - بیٹی
بنان - انگلیوں کے سرے
بہم - بمعنی باہم

بوار - ہلاکی و خرابی
بوتہ - ستاروں کی گھر
بہرہ - حصہ
بہرمان - یاقوت سرخ
بہمن - پہلوان اور مہینہ کا نام
بیدا - صاف چٹیل میدان
بیت معمور - چوتھے آسمان کی مسجد
پارگین - گندہ پانی
پاداش - بدلہ
پاسخ - جواب
پتک - ہتھوڑا
پخش و بکھر جانا
پدرام - آراستہ
پذیرہ - پیشوائی
پرپہن دانہ - تخم خرفہ
پرگر - پرکار
پرند - ریشمی کپڑا - تلوار کا جوہر
پرنیان - ریشمی کپڑا پھول والا
پری خوان - منتر پڑھنے والا
پشین - نام پسر کیقباد
پور - لڑکا
پور آتبین - فریدون
پوپو - ہدہد

پیک آسماں - چاند
پیرایہ بندی - آرائش
تارک - سیاہ سر
تارومار - پریشاں
تبار - ہلاکت - خاندان
تذرو - مرغ صحرائی
ترک فلک - ستارہ مریخ
تربت - قبر - خاک
ترت و مرت - زیر و زبر
ترخانی - معزز منصب
ترکماں - ایک گروہ کا لقب
تشویر - اشارہ کرنا - شرمندگی
تعال - آ
تفت - گرمی - روشنی
تگ - دوڑنا - گہرائی
تکرگ - اولا
تگین - نام بادشاہ
تلال جمع تل - زمین بلند
تلبیس - مکر
تمرد - سرکشی کرنا
تندر - بجلی کی کڑکا
تنین - بڑا سانپ
تیر - ستارہ عطارد - منشی چرخ

ثعالب - لومڑیاں
ثعبان - اژدہا
ثمن - قیمت
ثمین - گراں قیمت
ثیاب - جامہ
جام الماس - آفتاب
جاہدوا - جہاد کرو
جانی - جن - خطاوار - روح
جباہ جمع جبہہ - پیشانی
جرار و جرارہ - بڑی فوج - بچھو
جزع - بے صبری - سیاہی و سپیدی چشم
جنان - دل - روح
جنین - بچہ ماں کے پیٹ میں
جوال - غلہ باندھنے کا سخت کپڑا
جوہ - پارہ
چکاوک - مرغ خوش آواز
چگل - نام شہر حسن خیز
چناب - سوراخ دار تختہ جس میں ستون خیمہ رکھتے ہیں -
چیر و چیرہ - غالب
حتّی توارت بالحجاب - تاآنکہ پردے میں چھپا

حجج - دلیلیں
حر - گرمی
حصن حصین - قلعہ مضبوط
حطیم - جائے ناودان کعبہ شریف
حطب - لکڑی
حنظل - کڑوا پھل
حلان - بکری کا بچہ
حمام - کبوتر
حنین - نالہ - آرزومندی
ختلی - اچھا گھوڑا
خدایگانا - اے بادشاہ
خطر - قدر و منزلت
خطیر - بزرگ و برتر
خمار - ڈوپٹہ - چادر
خواستار - طلبگار
خورداد - اساڑھ کا مہینہ
خوالی گر - باورچی
خیری - ایک پھول
خیام - خیمہ سینے والا
وال - ولایت کرنے والا - پرہیزگاری
دانی - ادنیٰ - نزدیک
دابۃ و دواب - چار پائے
داس - آلۂ آہنی - درانتی

دستار - کپڑوں پر پہننے کا کپڑا
دخمہ - پارسیوں کا قبرستان
دُرر - جمع دُر - موتی
دژم - غمگین - آشفتہ
دستوری - اجازت، وزارت
دستان - فریب - نام پدر رستم
دکہ - دوکان
دمار - ہلاکت
دمن - نجاست پھینکنے کی جگہ
دوحہ - باغ
دودہ - خاندان
دیباء مطرز - ریشمی نقشین کپڑا
ذیان - بدلہ دینے والا
ذبابہ - مکھی
ذی الاوتاد - صاحب مرتبہ
راد - سخی
راغ - جنگل
رامح - ستارہ - نیزہ دار
راسخین - واقفی تحقیقی
راوق - شراب
راستین - نام پسر [illegible]
رامح سماکی - ستارہ [illegible]
رخام - سفید اور نرم پتھر

رزین - مضبوط - گرانمایہ
رسّام - نقاش، مصور
رستاخیز - قیامت
رصد - اونچا چبوترہ جس پر بیٹھ کر ستاروں کا حال معلوم کرتے ہیں۔
رقاب - جمع رقبہ - گردن، غلام۔
رمح - نیزہ
رمال - جمع رمل - ریت
رمّان - انار
روئین تن - اسفندیار کا بدن۔
رؤس - جمع راس - سر
[illegible]
[illegible]
ریزریزہ - ریزہ ریزہ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زریر - ایک پھول، پیلی گھاس
زراد - زرہ بنانے والا
زردشت - آتش پرست [illegible]
زغال - کوئلہ
زہدان - قرارگاہ نطفہ
زہرآگیں - زہر آلودہ
ژاژ - خاردار بیہودہ سفید گھاس
ژند - کتاب زردشت - گدڑی
ساغر یاقوت - چاند
ساتگین - جام
ساحت - کشادگی، میدان
سار - [illegible] سیاہ رنگ کا
سبات - خواب و آسائش
سباع - درندے
[illegible]
[illegible] - استوار
[illegible]
ستودان - آتش پرستوں کا مقبرہ
ستوہ - عاجز، ملول
[illegible]
[illegible]

سریانی - حلوں کی ایک قسم
سطبر - موٹا بھدا
سعیر - شعلۂ آتش - دوزخ
سعال - کھانسی
سقلاطون - بانات
سلم محبت - صلح کرنیوالا
سمر - مشہور
سمین - موٹا
سنداں - نہائی
سنام - کوہان شتر
سہر - بیداری
سیصد بازی - فریب
شتا - سردی
شارستاں - شہر - شہرستاں
شادخوار - خوش حال بیخوار
شرزہ - غضبناک
شط - کنارہ
شعاب - پہاڑی راستے
شعیر - جو
شگفت - تعجب
شمن - بت پرست
شمال - شمالی ہوا
شنا - تیرنا

شنگرف و شنجرف - رنگ سرخ
شہ وزہ - فقیر
شہلان - نام کوہ و مقام
شیہکہ تندر - آواز مہیب
صبح لیسیں - صبح صادق
صریر - آواز قلم
صقال - صیقل - صفائی
صلصل - فاختہ
صمصام - تیغ بُرّاں
صواب - بہتری
صولجان - چوگاں
صیفا - گرمی
صیانت - حفاظت
صیحہ - آواز
ضال - گمراہ
ضراب - تلوار مارنا
ضریر - نابینا
ضلال - گمراہی
ضمیں - ضامن
ضنیں - بخیل
ضمیراں - خوشبودار گھاس - پودینہ
طاؤس زریں بال - آفتاب
طالح - بدکار

طاغی - سرکش - مفسد
طریانی - حلوں کی ایک قسم
طعان - جمع طاعن - نیزہ باز
طغان - نام شاہ ترک
طلق - جل کی ہوئی ابرق و شراب
طنین - مکھی کی آواز
طیلساں - چادر
طیان - بھوکا - بیہودہ گو شاعر
ظلام - بہت ظلم کرنے والا
ظمآن - پیاس - پیاسا
عاج - ہاتھی دانت
عارف جام - ملا جامی رح
عُبّاد - عبادت کرنے والے
عجیں - خمیر
عدول - راہ سے پھر جانا
عرم - پانی روکنے کی میڈ
عریں - بیشۂ شیر
عسیر - دشواری
عصیب - گروہ - رشتہ دار
عضیں - پارہ پارہ
عظام - جمع عظم - بڑی - بزرگ
عقاب - مرغ شکاری
عقال - جانور باندھنے کی رسی

عمّان- نام دریا و شہر
عنا- رنج
عوار- عیب- بددل
غاب- بیشۂ شیر
غراب- کوّا
غریو- شور و فریاد
غرمیاں- تاوان اوٹھائے ہوئے
غزالۂ زر- آفتاب
غزا- جنگ- جہاد
غژما- غژغاو- گائے
غژم- دانۂ انگور
غسلین- آب کثیف دوزخ
غصن- شاخ
غمام- ابر
غنج- ناز و کرشمہ
غیاب- غائب ہونا
فخار- فخر و ناز کرنا
فرقانی- حق و باطل میں فرق کرنیوالا
فرقدان- نام ستارہ
فرودیں و فروردیں- نام ماہ
فرجام- انجام- لائق
فساں- چھری وغیرہ تیز کرنیکا سان
قاروقیر- گوند- روغن سیاہ

قابوس جرجانی- نام حکیم
قاصی- انتہا کو پہونچنے والا
قاع صفصف- زمین ہموار
قراب- نیام تیغ- نزدیک ہونا
قصیر- کوتاہ
قفار- زمین بے آب و گیاہ
قلال- جمع قلّہ- پہاڑ کی چوٹی
قنوط- ناامیدی
قنّاد- حلوائی
قوام- راستی- عدل
قوائم- جمع قائمہ- ہاتھ پاؤں
قہرمان- خزانہ دار
کام نحلی- دہن مگس شہد
کائن ماکان- جو کچھ ہوگا جو کچھ ہوا
کتم- کتمان- پوشیدگی
کدیور- باغبان
کشمر- کشمیر
کفّ الخضیب- دست نگاریں
ستارۂ سرخ
کلالہ- گھونگر والے بال
کلاغ- کوّا
کلّہ- پردۂ باریک
کمیں و کہیں- کمتر و خوردتر

کنام- آرام گاہ- چراگاہ
کنداور- حکیم- مبارز- پہلوان
کویر- زمین بے آب- سراب
گزیر- علاج- تدبیر
گوزن- بارہ سنگا
گوشوار- گوشوارہ
لابہ- چاپلوسی
لآل- جمع لولو- موتی
لانہ- آشیانہ- چھتہ
لامان- فریب- جھوٹ
لئام- جمع لئیم- بخیل
ماء طین- آب و خاک
ماء معین- آب صاف
ماء مہین- منی
مام- ماں
مآب- جائے بازگشت
متکا- تکیہ گاہ
مجیر- پناہ دینے والا
مجمر- آتشدان- انگیٹھی
مدائن- جمع مدینہ- شہر
مذاب- پگھلا ہوا
مریئ- جو شے دکھائی دے-
مرتع- چراگاہ

مرصاد - وہ راہ جہاں کسیکے منتظر ہیں
مرزغن قبرستان - آتشدان
مستتر - پوشیدہ
مستشیر - مشورہ کرنیوالا
مستشار - جس سے مشورہ لیں
مسیر - جائے سیر
مستعین - مدد مانگنے والا
مستعان - مددگار
مادام و مستدام - ہمیشہ
مستمال - تسلی دیا گیا
مستمع - سننے والا
مستکین - زاری و عاجزی کرنیوالا
مشیمہ - بچہ دان
مصون - محفوظ
مصباح - چراغ
مضمار - میدان
ممطر - مینہ برسنے والا
مطاع - سردار
مظلم - سیاہ
معالی - بلندیاں
معمورہ - آبادی
معجر - چادر - ڈوپٹہ
مغربی - مشرقی
مفاخر - بزرگیاں

مقالید - کنجیاں
مقدام - نہایت بہادر
ملام - ملامت کرنا
منشار - آرہ
منام - خوابگاہ
منحام - سخی
منہج - راستہ
منقاد - فرمانبردار
مودت قربی - دوستی اقربا
مہام - کارہائے سخت
مہین - توہین کرنیوالا
میغ - ابر
مہیں - بڑا بزرگ
مہرگان - خزاں کا مہینہ
مہ آباد - پہلے پیغمبر کا نام
ناب - وانت - خالص
ناہار - نہار دن
نال - قلم کا پیٹ
ناسک - عابد و زاہد - گوشہ
نجاح - حاجت بر آنا
نردبان - سیڑھی
نژند - پست و نگوں
نستعین - مدد چاہتے ہیں ہم
نصال - جمع نصل - پیکان تیر

نضیر - تر و تازہ
نعبد - ہم عبادت کرتے ہیں
نعال - جمع نعل - جوتا
نفیر - شور - نفرت کرنیوالا
نکال - عذاب
نوان - خمیدہ
نہنگ آتشیں - آفتاب
نہفتین - سرپوش
نہیب - آواز مہیب
نیرو - طاقت
نیا - دادا - نانا ماموں
نے انبان - باجے کا نام
نیران - آگ
وارون - سرگشتہ و بدبخت
وایہ - حاجت و مراد
وتین - رگ دل
[illegible] - باب - عاشق صادق
وقود - آگ روشن کرنا
ولائد - جمع ولیدہ - [illegible]
وثیقہ - خصوصی
ہار - افتادہ
ہائم - سرگشتہ
ہادم - مٹانے والا
ہانی - نام حضرت مسلم

جناب والدِ علام سید مجتبیٰ حسین صاحب عرشی اتالیق و منیر منشی مہاراجہ وزیا نگرام (مدراس) ابن جناب سید مقبول حسین صاحب قبلہ حسن منیر منشی مہاراجہ وزیا نگرام ابن جناب سید تفضل حسین صاحب عطا میر منشی وزارت حیدرآباد دکن ٩ رجب سنہ ۱۲۹۶ھ یوم شنبہ کو حیدرآباد میں پیدا ہوئے اپنے والد مرحوم نیز اور صاحبانِ کمال سے مختلف علوم و فنون حاصل فرمانے کے بعد آپ نے اپنی عمر کا بیشتر حصہ علمی اور دینی خدمتوں ہی میں گذارا چنانچہ حیات القلوب۔ حق الیقین۔ مفتاح الفلاح۔ جلاء العیون کے ولتقریر و ترجمے اور تجلیات عرشی کے پرتو سے آپ کے دینی اور علمی کارنامے ہیں۔ آپ نے فالج کے مرض میں مبتلا ہوکر ۲۷ مارچ سنہ ۱۹۰۸ء مطابق ۲۳ صفر سنہ ۱۳۲۶ھ یوم جمعہ کو اپنے وطن میں داعیِ اجل کو لبیک کہی۔ مرحوم چونکہ آپکو آپکی عزلت پسندی نے زندگی میں وہ شہرت نہ حاصل کرنے دی جسکے آپ فی الحقیقت مستحق تھے لیکن کلام کی خوبیوں کے اعتبار سے آپ ایک باکمال اوستاد تھے۔ آپ کی مشق سخن فارسی میں بدرجۂ غایت پہونچی ہوئی تھی چنانچہ آپ کا فارسی کلام بھی کلام اساتذۂ فارس سے کسی طرح جدا نہیں معلوم ہوتا۔ آپ نے اردو میں بھی طبع آزمائی فرمائی ہے انشاء اللہ آپکا باقی فارسی اور اردو کلام بھی حتی الامکان جلد نظر افروز اہل نظر ہوگا۔

افسوس ہے کہ باوجود امکانی کوشش کے پھر بھی اس کتاب میں بہت سی غلطیاں رہگئیں ناظرین کرام صحت نامہ سے صحیح فرمالیں اور مصنف مغفور نیز خاکسار کو دعاءِ خیر سے فراموش نہ فرمائیں۔ اس کتاب کے متعلق جن حضرات نے میری خاطر سے جو زحمتیں اوٹھائی ہیں میں دل سے اونکا شکر گذار ہوں۔ حق تعالیٰ سب کو جزائے خیر عطا فرمائے۔

قدسی جائسی احسن اللہ الیہ

صحت نامہ تجلیات عرشی

صفحہ	سطر	صحیح	صفحہ	سطر	صحیح	صفحہ	سطر	صحیح
۱	۱۰	خورشید در	۷۲	۱۹	عجب	۱۳۳	۸	مفتوح
۱	۱۴	[illegible]	۷۳	۵	رود چو	۱۳۳	۸	[illegible]
۲	۸	شتابید	۷۵	۱	غلام	۱۳۶	۱	[illegible]
۳	۱۰	قیصر قیصرو	۷۵	۶	سیاست	۱۳۶	۲	اکوانی
۳	۱۰	گرد دل حباب	۷۶	۱۷	حمار آید	۱۳۷	۱۷	[illegible]
۴	۸	یا رب یا رب	۸۰	۵	بہروے او	۱۴۱	۱	بود در
۵	۹	شبہہ	۸۶	۱۷	[illegible]	۱۴۲	۶	دریا ہم
۰	۱۹	در دل من	۸۷	۱۲	[illegible]	۱۴۳	۶	[illegible]
۱۰	۱۸	[illegible] آمد	۹۵	۶	[illegible]	۱۴۳	۱۶	روئیدہ
۱۱	۱۵	زلفش	۹۵	۱۳	فشار درد	۱۴۴	۱	بدلی
۱۳	۱۹	دور عدل	۹۹	۵	[illegible]	۱۴۸	۱	او بود
۱۷	۱۲	[illegible]	۱۰۱	۷	[illegible]	۱۵۲	۱۱	[illegible]
۳۹	۳	[illegible]	۱۰۵	۱۵	سیر گرداند	۱۵۰	۱۸	[illegible]
۴۹	۵	[illegible]	۱۰۶	۳	اعتدال	۱۶۰	۳	[illegible]
۵۲	۱۳	گرہ جان	۱۰۶	۶	گوشہ			
۶۰	۱۱	شرح اگر	۱۱۲	۱۳	شود			
۶۳	۱۳	[illegible]	۱۲۰	۱۲	[illegible]			
۷۰	۱۱	جمال خاصہ	۱۲۳	۱	[illegible]			
۷۰	۱۳	[illegible]	۱۲۳	۶	جولانگاہ			
۷۰	۱۹	[illegible]	۱۲۴	۱۳	[illegible]			
۷۱	۱۳	[illegible]	۱۲۸	۱۷	[illegible]			
۷۲	۱۱	[illegible]	۱۳۰	۱۹	[illegible]			
۷۳	۱۳	[illegible]	۱۳۲	۱۵	[illegible]			

صفحہ ۸۰ کے حاشیہ کا شعر

سیل اشک از چشم من خون تا بہ بالا موج زن

آتش غم از دلم تا آسمان در التہاب

تجلیات عرشی کے صفحہ ١٠٣ کا آخری شعر

کشیدۂ نوجہاں دست خویش ارزیم کرشمہ پرست تو ہیم وزر آہن وارزیم

چونکہ مجھے چند کتب لغات میں ارزیر نہیں ملا اسی لئے میں نے احتیاطاً اس شعر کو قصیدے سے نکال دیا تھا لیکن تحقیق میں کرتا رہا۔ الحمدللہ کہ کتب خانہ آنریبل ڈاکٹر محمد سلیمان صاحب جج ہائیکورٹ الہ آباد میں سکندر نامہ بحری نظامی مطبوعہ مطبع نولکشور صفحہ ١٥ میں یہ شعر دیکھا

بہر جوہرے ساختندے خراش بار زیر بد خاست رو بے تراش

حاشیہ پر کسی محقق نے ارزیر کے متعلق لکھا بھی ہے کہ "ارزیر بفتح اول وسکون راے مہملہ وکسر رائے معجمہ بمعنی قلعی، آنرا بہ ہندی رانگ گویند"

قدسی حسن اللہ الیہ

١- تجلیات عرشی - قصائد در فضائل خاندان رسالت مصنفہ حضرت عرشی جائسی رح۔
قیمت - عہ

(تصنیفات حضرت قدسی جائسی)

٢- ارشاد قدسی - قصائد در فضائل خاندان رسالت ؑ۔ قیمت ٨/
٣- قصائد قدسی - فضائل خاندان رسالت ؑ قیمت ٨/
٤- بیت الحزن ٣ حصے - نوحہ جات - قیمت ١٠/
٥- تاریخ شہید ثالث رح - مسدس - قیمت ١/
٦- تاریخ حضرت مولانا سید دلدار علی صاحب غفران مآب - مسدس
قیمت ١/
٧- تاریخ تعمیر حرم و تفسیر ذبح عظیم - مسدس - قیمت ١/
٨- چار نامے - نوحہ جات مصنفہ اختر جائسی قیمت ٠/

کل کتابیں یکجا نے خریدار کے نام ہیں ملیں گی - محصول ذمہ خریدار۔

ملنے کا پتہ

سید محمد جعفر قدسی - سید محمد صادق اختر - سید محمد سجاد - کنجیا نہ کلاں
جائس ضلع راے بریلی (اودھ)